

30 داستان از مجموعه 1001 شب



کتابخانه درفش کاویانی

کتابخانه درفش کاویانی افتخار دارد تا بهترین و برترین کتاب های
پارسی را در اختیار علاقه مندان و عاشقان کتاب قرار بدهد

تقدیم به تمام پارسی زبان های جهان

سرگذشت شهریار و برادرش شاه زمان

داستان پردازان خوش سخن و افسانه سرایان روزگاران کهن چنین آورده‌اند (اما خدا داناتر است) که روز و روزگاری در زمانهای بسیار قدیم پادشاهی از پادشاهان ایرانی و از خانواده ساسانی در هندوستان و چین فرمانروا بود که دو پسر داشت. یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر و هر دو شهسوارانی دلیر و یکه تازانی شیرگیر. اما برادر بزرگتر چابکسوارتر بود و به دادگری و مردم‌پروری زبانزد همگان و نامش **شهریار** پادشاه سرزمین نیمروز. برادر کوچکتر **شاه زمان** پادشاه سمرقند ایران بود و هر دو بیست سالی می‌شد که بر کشور خود فرمانروا و در زندگی خود کامروا بودند و در این همه سال پیوسته در کار کشورداری بودند تا اینکه یک روز شهریار دلتنگ برادر شد و آرزوی دیدار او را با وزیر خود در میان نهاد: ای وزیر، اگر خدا بخواهد برای دیدن برادر رهسپار سمرقند خواهم شد. وزیر گفت: شهریارا اگر اجازه دهی بهتر آن می‌دانم که من به کشور شاه زمان بروم و او را از سمرقند به نیمروز بخوانم و به دیدار شما آورم.

شهریار پذیرفت و به او آفرین گفت و وزیر بامداد فردا یا برآمدن آفتاب زیبا، به همراه گروهی روانه سمرقند شد.

وزیر و همراهان تاخت‌کنان دشتها و بیابانها را زیرپای اسبان در کردند و پس از روزها و شبهای بسیار به شهر سمرقند شیرین‌تر از قند رسیدند و یکسره به بارگاه شاه زمان رفتند. شاه زمان شادی‌کنان به پیشوازشان آمد و وزیر را به گرمی پذیرفت و پیش از هر چیز جویای احوال برادر شد. وزیر سلام و پیام شهریار را رسانید و شاه زمان دستور داد خیمه و خرگاه و ساز و برگ سفر را با اسبان و استران و خدمتکاران و نوکران به بیرون شهر بفرستند و وزیرش را به جای خود به فرمانروایی کشور گماشت و دستور داد طبل حرکت را به صدا درآوردند و خود و همراهان با وزیر برادر پای در رکاب نهادند تا راهی سرزمین نیمروز شوند. نیمه‌های شب و در میانه راه ناگهان شاه زمان به یاد آورد گوه‌ری را که برای پیشکش به برادر کنار نهاده بود با خود نیاورده - برگشت و به تاخت خود را به قصر رسانید و شتابان به خوابگاه خویش رفت. ناگهان چشمش به همسرش، ملکه سمرقند افتاد که با غلامی سیاه از غلامانش در خوابگاه او خفته و از رفتن او شادمانند و آرزوی مرگش را دارند.

شاه زمان با دیدن بی‌وفایی همسر و ناسپاسی غلام چنان خشمگین شد که دنیا پیش چشمش تیره و تار گردید. شمشیر از نیام برکشید و به یک ضربه هریک را چون خیارتر دو نیمه کرد.

آنگاه آشفته و پریشان، گوه‌ری را که فراموش کرده بود، برداشت و از کاخ بیرون آمد و به تاخت خود را به همراهان رسانید و راه سرزمین نیمروز را در پیش گرفت.

اما پادشاه سمرقند در سراسر این سفر اندوهگین و افسرده بود و

یک دم کار بد همسر و غلام سیاه و کشتن آن دو از پیش چشمش دور نمی شد تا به پایتخت برادر رسید. شهریار با درباریان و سردارانش به پیشواز او آمد، شاه زمان را چون جان شیرین در آغوش گرفت و بوسید و به قصر رفتند و دستور داد شهر را بیارایند و چراغان کنند. آنگاه دو برادر یکدیگر را در برگرفتند و با هم به گفتگو نشستند. اما شاه زمان هر چه می کرد نمی توانست داستان زشت همسر و غلام و کشتن آنها را فراموش کند. لب به لبخند نمی گشود و از خواب و خوراک افتاده بود. رنگ رخسارش به زردی برگهای پاییزی درآمده و چهره ارغوانیش زعفرانی شده بود. شهریار که می دید برادرش گرفته و غم زده و رنجور و ماتم زده است، گمان می برد که دلتنگی خانواده و همسر، و شهر و کشور است. بنابراین دم درکشید و هیچ نپرسید و او را به حال خود گذاشت. تا آنکه یک روز تاب نیاورد و علت رنجوریش را پرسید: ای برادر، تو را چه رسیده است که روز به روز غمگین تر و رنجورتر می شوی؟

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزردۀ گزند مباد

شاه زمان پاسخ داد: چه گویم که ناگفتم بهتر است.

مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد

وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

اما باز داستان، همسر و غلام و کشتن آنها را نگفت و پنهان کرد.

شهریار گفت: با من به شکار بیا شاید دلت بگشاید و غم خود از

یاد ببری و سبکبارتر شوی.

شاه زمان گفت: نه به خدا پروای شکار و هوای گشت و گذار

ندارم، تو تنها برو.

شهریار بدون شاه زمان به شکار رفت و شاه زمان پُشت پنجره‌ای

که به باغ قصر گشوده می شد، نشسته و زانوی غم در بغل گرفته بود و به باغ و حوض میانه باغ می نگریست. اندکی پس از رفتن شهریار، شاه زمان دید که یکی از درهای هفتگانه قصر باز شد و بیست غلام و بیست کنیز هلهله زنان و ولوله کنان بیرون ریختند و در میان ایشان زنی مثل پنجه آفتاب می خرامید و پیش می آمد که هم او همسر شهریار و ملکه ملکه نیمروز بود. هر غلامی با کنیزی دست در دست گل می گفتند و گل می شنیدند و از نبودن شهریار خشنود بودند و آرزو می کردند: کاش روزی بیاید که دیگر شهریار در این جهان نباشد. و ملکه یعنی، همسر شهریار صدا زد: مسعود، غلام وفادارم بیا!

غلامی زشت و سیه فام و غول پیکر و بداندام از درختی بلند و بسیار شاخ پایین جست و پیش آمد و با ملکه به رازگویی و پرس و جو و خنده و گفتگو پرداخت و هر دو شادی خود را از نبودن شهریار نشان می دادند و آرزو می کردند: کاش هرگز از شکار برنگردد. تا ما همیشه با هم باشیم و خوش بگذرانیم.

شاه زمان با دیدن تیره بختی برادر، شوربختی خویش فراموش کرد و با خود گفت: به خدا سوگند که بدبختی من در برابر نگون بختی برادرم ناچیز است.

از این رو بی درنگ غم خود فراموش کرد و به خواب و خوراک گرایید و اندک زمانی بعد رنگ و رویش ارغوانی گردید و از رنجوری و دلتنگی بیرون آمد.

شهریار خیلی زود از شکار برگشت و شاه زمان را دید که تندرست و سردماغ است و می خورد و می آشامد و از رنجوری پیشین نشانی ندارد.

شگفت زده پرسید: برادر عزیزتر از جانم، چنین می بینم که شکر

خدا تندرستی. از بهبود تو به راستی شادمان و از شادمانیت خندانم. اما بگو چه پیش آمده بود که روزهای اول چنان رنجور و پریشان و بی خواب و خور بودی و اکنون ناگهان تندرست و شادمان و دوستدار خواب و خور شده‌ای.

شاه زمان گفت: البته علت رنجوری و اندوهم را در روزهای نخست برایت می‌گویم، اما از سبب شادمانیم نپرس که هرگز نمی‌گویم.

شهریار گفت: باشد، نخست علت اندوهت را بگوی.

شاه زمان پاسخ داد: بدان که نیمه‌شبی که از سمرقند رهسپار این کشور شدم، ناگهان یادم آمد که پیشکش ناقابلی را که برای تو کنار نهاده بودم، با خود نیاورده‌ام. به قصر برگشتم و دیدم همسرم با یکی از پست‌ترین بردگان در خوابگاه من خفته و از رفتن شادمانند و آرزو دارند هرگز از این سفر برنگردم تا آنها با هم خوش باشند. چنان از خشم آتش گرفتم و از خود بی خود شدم. که هر دورا جا در جا به یک ضربه شمشیر کشتم.

شهریار گفت: علت شادیت را نیز پنهان مکن.

شاه زمان گفت: هرگز نخواه که نخواهم گفت.

اما شهریار چنان سرسختی و پافشاری کرد و آن قدر او را سوگند داد و از بریدن پیوند برادری ترساند که شاه زمان ناچار، ماجرای همسر و کنیزان و غلامان او را چنانکه دیده بود، گفت.

شهریار باور نکرد: باید به چشم خود بینم تا باور کنم.

شاه زمان گفت: وانمود کن که به شکار می‌روی و با من در اینجا

پنهان شو و خود به چشم خویش ببین و آشکارا بنگر.

شهریار بی‌درنگ دستور داد که در قصر آوازه سردهند و به بانگ

بلند بگویند که او آهنگ سفر دارد و سپاهیان و چادرها را به بیرون شهر ببرند و خود نیز رفت و در چادر نشست و به غلامانش گفت: هیچکس حق ندارد پیش من بیاید. آنگاه ناشناس و پنهانی به کوشکی که برادرش در آنجا بود، رفت و در کنار پنجره‌ای که به قصر باز می‌شد نشست. ساعتی بعد کنیزان و ملکه با غلامان آمدند و همانگونه بودند که برادرش گفته بود و تا پایان روز در خوشگذرانی و هوسرانی به سر بردند. شهریار را با دیدن این ماجرا عقل از سر پرید و به برادرش شاه زمان گفت: هم‌اکنون برخیز تا راهی بی‌مقصد پیش گیریم که ما را به شاهی نیاز نیست و تا آن دم که ببینیم آیا کسی به شوربختی ما در جهان هست یا نه، همانا مرگ برای ما بهتر از زندگی است.

پس دو اسب تیزرو برداشتند، لباس بازرگانان پوشیدند و از در پنهانی قصر بیرون رفتند و راه بیابان در پیش گرفتند.

اینکه شهریار و شاه زمان در این سفر چه دیدند و مثلاً دیوی افسانه‌ای را دیدند که دختری جوان را در شب عروسی از کنار داماد ربوده و در صندوقی شیشه‌ای در دریا ننگه می‌داشت و هر روز دختر را از دریا بیرون می‌آورد و سر به دامنش می‌گذاشت و می‌خوابید و با این همه دختر پیوسته دیورا می‌فریفت و هوسرانی می‌کرد، هیچ اهمیتی ندارد. تنها بدانید که: شهریار و شاه زمان...

شهرزاد قصه گو و قصه های او

شهریار و شاه زمان به قصد سفری بی پایان پای در راه نهادند و شهرهای بسیار و مردمان بی شمار را دیدند و فهمیدند که مردم هر کدام بدبختیهایی دارند که از بدبختیهای آنها دست کمی ندارد. بنابراین سراسب را برگرداندند و به کشور خود برگشتند. شاه زمان دست از پادشاهی کشید و به گوشه گیری و تنهایی روی آورد. اما از شهریار بشنو که به قصر برگشت و همسر و غلامان و کنیزانشان را کشت و از آن پس کارش این شده بود که هر شب با دوشیزه ای جوان عروسی می کرد و صبح او را می کشت. مردم کشور پس از چندی از این همه ستم و ننگ به تنگ آمدند و دختران جوانشان را برداشتند و از آنجا کوچیدند تا آنکه در شهر هیچ دختر جوانی نماند. یک روز شهریار به وزیر خود گفت: برای من دختری پیدا کن.

وزیر درمانده بود که چه کند. همه دختران جوان به همراه خانواده هایشان از کشور گریخته بودند و می دانست که اگر دختری برای شهریار پیدا نکند، پادشاه دیوانه او را خواهد کشت. آشفته و

پرشان به خانه رفت و زانوی غم در بغل گرفت. وزیر در خانه دو دختر داشت. دختر بزرگتر شهرزاد، دوشیزه‌ای جوان، مهربان و بسیار سخندان و زبان‌آور بود. کتابهای بسیار خوانده و از تاریخ پادشاهان گذشته و داستانها و افسانه‌های پیشینیان بسیار می‌دانست. **دنیازاد** خواهر کوچکش تازه دوران کودکی را پشت سر گذاشته و دختری نوجوان بود. شهرزاد که پدر را افسرده و غمگین دید، گفت: پدر، چه شده است که گرد غم بر چهره‌اتان نشسته و در شادکامی را بر دلتان بسته است.

وزیر جواب داد: دخترم! شهریار ستمگر از من دختری جوان خواسته و می‌دانی که در این شهر هیچ دختری نمانده است. فردا اگر دست خالی به دربار بروم، مرا خواهد کشت.

شهرزاد گفت: پدر عزیز، خواهشی دارم که پذیرفتنش برای شما سخت است اجازه بدهید من به همسری شهریار درآیم. اگر کشته شدم جانم فدای دختران هموطنم. اما اگر زنده ماندم پیشمرگ دختران دیگر می‌شوم و می‌کوشم شهریار را از این اندیشه پلید باز دارم.

وزیر اصلاً نپذیرفت و زیر بار نرفت. شهرزاد بر پافشاری خود افزود. وزیر این را که دید گفت: دختر دلبندم! از این پافشاری بیهوده دست بردار. وگرنه می‌ترسم همان بر سر تو بیاید که بر سر زن **دهقان** آمد و پافشاری او بلای جانش شد.

شهرزاد گفت: داستان زن دهقان چگونه است؟ وزیر گفت:

افسانه دهقان و خر و گاو او

آورده‌اند که در زمان سلیمان پیامبر علیه‌السلام دهقانی زندگی می‌کرد که مال و اموال بسیار و گله و رمه بی‌شمار داشت و سلیمان زبان جانوران را به او یاد داده بود به این شرط که اگر به کسی بگوید، بی‌درنگ بمیرد. روزی دهقان به طویله رفت. گاو را دید که نزدیک‌آخور خرايستاده و به خوابگاه خشکش حسادت می‌کند و می‌گوید: خوشا به حال تو که راحتی و همیشه در حال استراحتی و صاحب ما تنها یک ساعتی تو را سوار می‌شود و گشتی در شهر می‌زند، اما من از بام تا شام در رنج و زحمتم. شبها آسیاب می‌گردانم و روزها شخم می‌زنم.

الاغ گفت: اینکه کاری ندارد. فردا همین که خیش را به گردنت ببندند، بخواب، هرچه تو را بزنند از جاییت تکان نخور و هرچه جلوییت بریزند، لب نزن. چند روزی که این کار را بکنی دست از سرت برمی‌دارند.

فردا هنگامی که خدمتکار خانه به طویله آمد، گاو را دید که چیزی نخورده و نای جنبیدن ندارد. ماجرا را برای دهقان گفت. دهقان به خدمتکار دستور داد: امروز الاغ را به مزرعه ببر و خیش را به گردن او ببند.

این چنین بود که الاغ از بام تا شام به جای گاو شخم زد و غروب که
خر خسته و کوفته از مزرعه برگشت، گاو پیش آمد و از مهربانیهای
بی دریغ او تشکر کرد. خر جواب نداد و با خود گفت: زبان سرخ سر
سبز می دهد بر باد.

روز بعد باز خر را برای شخم زدن بردند و غروب با تن خسته و
گردن فرسوده برگردانند. گاو برای سپاسگزاری جلو آمد. خر به گاو
گفت: می دانی که من دوست یکدل توام و هرگز نمی توانم بدبختی و
بیماری یا مرگ تو را بینم. امروز شنیدم که دهقان به خدمتکارش
می گفت فردا گاو را به مزرعه ببر، اگر سستی کرد او را به قصاب بده تا
سرش را ببرد. خلاصه از ما گفتن.

گاو این را که شنید تشکر کرد و گفت: حقا که دوست خوب از طلا
نایاب ترست، سعدی چه خوب گفته:

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پیریشان حالی و درماندگی

فردا صبح برای شخم زدن می روم. دهقان صدای آنها را می شنید و
در دل می خندید. فردا دهقان با همسرش به طویله آمد و به
خدمتکارش گفت: امروز گاو را به مزرعه ببر!

گاو همین که دهقان را دید، جلو پرید و دُمش را بالا برد و ماع ماع
بلندی سرداد.

دهقان چنان به قهقهه خندید که بر پشت افتاد. زن دهقان از خنده
او تعجب کرد و پرسید: چرا خندیدی؟ من که چیز خنده داری
نمی بینم.

دهقان جواب داد: این خنده رازی دارد و همین که برای کسی
بگویم، می میرم.

زن باور نکرد و گفت: باید دلیل خنده ات را بگویی. وگرنه حتم

دارم به من خندیده‌ای.

مرد هرچه خواهش و تمنا کرد که زن از اصرار دست بردارد، به خرج او نرفت که نرفت. دوپایش را در یک کفش کرد که باید علت خنده‌ات را بگویی.

دهقان بیچاره به همسرش گفت: باشد، اجازه بده اول برای مردن آماده شوم. وصیت‌نامه‌ام را بنویسم. بدهیهایم را پردازم، با همه افراد خانواده و خویشاوندان وداع کنم و بعد راز خنده‌ام را برایت بگویم. این چنین بود که همه افراد خانواده‌اش را جمع کرد، وصیت‌نامه نوشت و با همه خداحافظی کرد و بعد برای خواندن نماز، آماده شد. وقتی که برای وضوگرفتن به حیاط رفت، خروس بالهایش را به هم زد و قوقولی قوقوی بلندی سرداد. سگ دهقان ناراحت شد و به خروس گفت: وای بر تو، جداً که عجب حیوان نمک‌نشناسی هستی. صاحب ما دارد می‌میرد و تو شادی می‌کنی؟

خروس که روحش از ماجرا خبر نداشت، گفت: به حق حرفهای نشنیده. صاحب ما که سالم و سرحال است چه دلیلی دارد بمیرد؟ سگ پاسخ داد: مگر نمی‌دانی که صاحب ما رازی دارد که اگر بگوید، بلافاصله می‌میرد و زنش از او خواسته است این راز را بگوید. خروس گفت: خود کرده را تدبیر نیست. صاحب ما آدم سبک مغز و بی‌عقلی است. من پنجاه زن دارم و می‌دانم کی با آنها مهربان و کی نامهربان باشم، اما او یک زن بیشتر ندارد و نمی‌داند که با او چگونه رفتار کند. چرا چند شاخه از این درخت توت نمی‌کند و او را چنان نمی‌زند که از این پافشاری بیهوده و خطرناک دست بردارد. دهقان این را که شنید، فوراً چند ترکه آبدار از درخت توت کند و همسرش را صدا زد. او را به اتاق برد و در را بست و حالا زن کی بزن.

همسردهقان به دست و پای او افتاد، از او معذرت خواست و قول داد که دیگر از این خواهش بیهوده دست بردارد.

شهرزاد به پدر گفت: چه افسانه جالبی! اما من مثل زن دهقان نیستم و دست از خواهش خود برنمی دارم. باید اجازه بدهید همسر شهریار شوم.

القصة چنان اصرار را از حد گذرانید که پدرش چاره ای جز موافقت نیافت. به دربار رفت و داستان دخترش را برای شهریار گفت.

بشنوید از شهرزاد که خواهرش دنیا زاد را صدا کرد و گفت: فردا قرار است پیش شهریار بیمار بروم و با او عروسی کنم. شب از شهریار می خواهم اجازه دهد تو را برای خدا حافظی پیش من بیاورند. وقتی آمدی از من بخواه تا در حضور شهریار قصه ای برایت بگویم.

دنیا زاد پذیرفت و فردای آن روز شهرزاد را هفت قلم آرایش کردند و به قصر شاه بردند و او را به عقد شهریار درآوردند. شب هنگامی که شهریار شاد و خندان پیش شهرزاد آمد. شهرزاد مثل ابربهاری به گریه افتاد. شهریار علت گریه اش را پرسید. شهرزاد گفت: شهریار! در خانه خواهری کوچک دارم که سالها تنها همدم من بوده، خواهش می کنم اجازه بده او را برای خدا حافظی و آخرین وداع پیش من بیاورند.

به دستور شهریار دنیا زاد را نزد خواهرش به کاخ آوردند. ساعتی آخر شب، دنیا زاد گفت: خواهر جان، خوابم نمی برد، برایمان قصه ای بگو تا کمی سرگرم شویم.

شهرزاد گفت: اگر پادشاه اجازه دهد می گویم. شهریار که دلتنگ و افسرده بود با خود گفت گوش دادن به افسانه اندوه از دل می برد و شادی می آورد و به شهرزاد اجازه قصه گفتن داد.

داستان بازرگان و عفریت

شهرزاد چنین گفت: ای پادشاه پیروزیخت، شنیده‌ام بازرگانی از بازرگانان مال و ثروت بسیار و خواسته و نعمت بی‌شمار داشت و سفر بسیار می‌کرد.

روزی سوار بر اسب به آهنگ شهری دیگر از خانه بیرون رفت و در راه از گرما به سایه درختی پناه برد. خورجینش را درآورد و از آن پاره‌ای نان و خرما بیرون آورد و خورد و هسته‌های خرما را به دور انداخت. ناگهان عفریتی تناور و درشت پیکر با شمشیری کشیده در برابرش نمودار شد و نزدیک آمد و گفت: برخیز و آماده‌مرگ باش تا همان‌طور که پسرم را کشتی تو را بکشم.

بازرگان گفت: چگونه ممکن است که من پسرت را کشته باشم؟ عفریت پاسخ داد: موقعی که خرما خوردی و هسته‌اش را دور انداختی، هسته‌ای به سینه پسرم خورد و او را کشت و اکنون به خونخواهی پسرم تو را خواهم کشت.

بازرگان بیچاره هرچه التماس و درخواست کرد، به خرج دیو سیاه‌دل نرفت و گفت: باید تو را بکشم تو پاره جگرم را کشتی. بازرگان گفت: ای دیو، حالا که مرا می‌کشی تنها خواهش مرا بپذیر.

من دارایی بسیار و اندکی بدهی دارم بگذار بدهیهایم را بپردازم و مال و اموالم را به فرزندانم بدهم و با آنها خداحافظی کنم و سال بعد در همین روز و همین ساعت و زیر همین درخت برمی‌گردم و آن وقت این سر من و این هم شمشیر تو. هرچه خواهی بکن.

عفریت قول و پیمان گرفت و او را سوگند داد و بازرگان به شهر و خانواده خود بازگشت و ماجرا را برای خانواده بازگفت. آه و افغان از خانه‌اش برخاست. بدهیهایش را پرداخت و دارایی‌اش را تقسیم کرد و سر سال و سر همان ساعت زیر همان درخت برگشت. نشسته بود و بر تنهایی و بیچارگی خود اشک می‌ریخت که ناگهان پیری از راه رسید که زنجیر ماده آهوئی را به دست داشت. در حال سلام و احوالپرسی بودند که پیری دیگر آمد که دو سگ سیاه زنجیر شده داشت و رسیده و نرسیده پیر سوم آمد که بر قاطری سوار بود. پیرها یک به یک از بازرگان پرسیدند: اینجا، مکان دیوان و پریان است. تک و تنها و گریان در اینجا چه می‌کنی؟

بازرگان داستان زندگیش را مو به مو برایشان بازگفت. پیرها گفتند: به خدا تا پایان ماجرا را نبینیم از اینجا نمی‌رویم و خدا را چه دیدی شاید بتوانیم تو را نجات بدهیم.

هنوز حرفشان تمام نشده بود که دود، و غباری برخاست و از میان دود و غبار دیوی بدهیبت، نتراشیده و نخراشیده، شمشیر در دست و کف بر لب آورده پدیدار گردید. عفریت بازرگان را گرفت و خواست سر از تنش جدا کند که بازرگان گریه را سرداد و پیرها نیز از زاری او به گریه افتادند و از دیو خواهش کردند بازرگان را ببخشد، اما سودی نداشت. پس پیر اول که آهوئی بسته به زنجیر با خود داشت، پیش آمد و گفت: ای پادشاه دیوان و ای تاج سر عفریتان! اجازه بده داستان

خودم و این ماده آهورا برایت بگویم، اگر به نظرت جالب آمد، یک
سوم از خون بازرگان را ببخش.
عفریت گفت: باشد، اگر داستانی که برایم می‌گویی شنیدنی باشد
و خوشم بیاید یک سوم خون او را به تو می‌بخشم.

افسانه پیر اول و ماده آهو

پیر اول گفت: ای دیو بدان و آگاه باش که این ماده آهو دختر عمومی من است سی سال پیش با هم پیوند همسری بستیم اما خداوند به ما فرزندی نداد، ناچار زنی دیگر گرفتم و خدا از زن دوم پسری به من داد که مثل ماه تابان بود، آرام آرام بزرگ شد و به پانزده سالگی رسید. برای تجارت به شهری دور سفر کردم. دختر عمومی من از کودکی جادوگری آموخته بود و فرزندم را به صورت گوساله و همسر دوم - یعنی مادر پسر - را به صورت گاو درآورده و به دست چوپان داده بود. مدت‌ها بعد که از سفر برگشتم، حال زن و فرزندم را پرسیدم، گفت: زن دومت به رحمت خدا رفت و پسرش فرار کرد و من نفهمیدم به کجا رفت. این را که شنیدم یک سال به سوگواری نشستم، دلم شکسته و چشمم گریان بود. روز عید قربان از چوپانم خواستم تا گاو برای قربانی کردن بیاورد. چوپان گاو فربه آورد که در واقع همسر دوم من بود که دختر عمویم او را به صورت گاو درآورده بود. کاردر برداشتم و آستینم را بالا زدم که او را قربانی کنم. گاو بنای ناله و زاری گذاشت و اشک از دیدگانش سرازیر شد. دلم طاقت نیاورد که خودم او را بکشم، او را به چوپان دادم، چوپان قربانیش کرد، جز

پوست و استخوان چیزی نبود. از کشتن او پشیمان شدم، اما پشیمانی سودی نداشت. به چوپان گفتم گوساله‌ای پروار بیاور تا قربانی کنم. او رفت و گوساله‌ای آورد که همان پسر من بود که زخم او را جادو کرده و به صورت گوساله درآورده بود. همین که چشم گوساله بر من افتاد ریسمانش را پاره کرد و نالید و گریست و خود را به پاهای من مالید. دلم سوخت. به چوپان گفتم این را رها کن و گاو دیگری بیاور.

قصه که به اینجاری رسید سیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست. خواهرش دنیازاد گفت عجب افسانه‌ای گفتی، چقدر شیرین و دلنشین بود. شهرزاد گفت: اگر پادشاه مرا زنده بگذارد، شب آینده هم داستان دیشب را تمام می‌کنم و هم افسانه‌ای زیباتر می‌گویم. شهریار گفت: او را نمی‌گشتم تا بقیه افسانه را بشنوم.

فردا با برآمدن آفتاب عالمتاب شهریار به دربار رفت و وزیر که زیر لباسش کفن پوشیده و آماده مرگ بود نزد او آمد، اما از سرنوشت دخترانش آگاهی نداشت و نمی‌دانست چه بر سر آنها آمده است. شب که شد شهریار به قصر آمد و دنیازاد گفت: خواهر بقیه داستان را بگو.

شب دوم

شهرزاد بقیه افسانه پیر اول را چنین حکایت کرد: پیر گفت وقتی گوساله را دیدم که زاری می‌کند، دلم برایش سوخت و به چوپان گفتم این گوساله را رها کن.

دختر عمویم که همین ماده آهوست ایستاده بود و اصرار می‌کرد که گوساله را بکش، چون پروار است، اما من زیر بار نرفتم و به چوپان

گفتم او را با خود ببر و چوپان او را با خود برد.
روز بعد نشسته بودم که چوپان آمد و گفت: مزدگانی بده که خبر خوبی برایت آورده‌ام. گفتم: بگو، مزدگانی‌ات را می‌دهم.
گفت: من دختری دارم که در کودکی جادوگری آموخته. دیروز که گوساله را به خانه بردم، همین که چشم دخترم به گوساله افتاد رویش رازیر چادر پنهان کرد، و به گریه افتاد و بعد خندید و گفت: این مرد بیگانه کیست که به خانه آورده‌ای؟

پرسیدم: مرد بیگانه کی و گریه و خنده‌ات برای چی است؟
پاسخ داد: گوساله‌ای که با خود آورده‌ای پسر بازرگان است که زن بازرگان او را جادو کرده و به صورت گوساله درآورده است و زن دوم بازرگان یعنی مادر او را نیز به صورت گاو درآورده و علت خنده‌ام همین بود. اما علت گریه‌ام آن بود که مادر این پسر را دیروز قربانی کردید.

این را که شنیدم بسیار تعجب کردم و امروز صبح آمدم تا ماجرا را بگویم.

ای دیو وقتی این را از چوپان شنیدم مات و مبهوت شدم و از خوشحالی یافتن فرزندم در پوست خود نمی‌گنجیدم. بنابراین به خانه چوپان رفتم. دختر چوپان جلو دوید و سلام کرد. گوساله هم پیش من دوید و خود را به پاهای من مالید. به دختر چوپان گفتم: چیزهایی که درباره این گوساله گفته‌ای، راست است؟

گفت: آری. این پسر و جگرگوشه توست.

گفتم: اگر او را از این حالت خلاص کنی، تمام اموال و حیواناتی را که نزد پدرت دارم، به تو می‌بخشم.

دختر گفت: علاقه‌ای به مال و ثروت ندارم و تنها به دو شرط او را

به شکل سابق برمی‌گردانم. اول آنکه پسرت، همسر من شود. دوم آنکه اجازه بدهی دخترعمویت را جادو کنم و گرنه دست از سر من برنخواهد داشت.

- باشد. اختیار با خودت و از این گذشته اموالی را که نزد پدرت دارم به تو بخشیدم.

دختر کاسه‌ای آب آورد و افسونی بر آن خواند و به گوساله پاشید و گفت: اگر خداوند از روز ازل تو را به صورت گوساله آفریده، همچنان گوساله بمان و اگر جادو شده‌ای، به فرمان خدای توانا به صورت اول برگرد.

ناگهان گوساله شکل عوض کرد و به صورت پسر در برابر من ایستاد.

به پسر گفتم: تو را به خدا همه کارهایی را که همسر و دختر عمویم به سر تو و مادرت آورده است، برایم بگو.

پسر تمام داستان را از ابتدا تا انتها برایم گفت. دختر چوپان هم دختر عمویم را به صورت این ماده آهو درآورد و من مجبورم او را با خودم به همه جا ببرم. امروز از اینجا می‌گذشتم که به این بازرگان برخوردم و داستان زندگیش را که شنیدم، اینجا ماندم تا ببینم چه بر سرش می‌آید. این سرگذشت من بود. دیوگفت: راستی افسانه عجیبی گفتی و من از یک سوم بازرگان گذشتم.

افسانهٔ پیر دوم و دو سگش

سپس پیری که دو سگ سیاه زنجیر شده با خود داشت، پیش آمد و گفت: ای دیو بدان که این دو سگ برادران من هستند که به این صورت در آمده‌اند. وقتی پدرم مرد، سه هزار دینار برای ما گذاشت. من با سهم خود مغازه‌ای باز کردم و در آن به خرید و فروش پرداختم. یکی از برادرانم به سفر رفت و سال بعد بدون آنکه پیشیزی پول داشته باشد برگشت. به او گفتم: ای برادر، چقدر به تو گفتم که سفر برایت سودی ندارد. گریه کرد و گفت: برادر عزیز، سرنوشت من و خواست خدا این بود. و این حرفها سودی ندارد و آب رفته به جوی باز نمی‌آید.

او را به مغازه آوردم، به حمام بردم، لباس زیبایی به او پوشاندم و با هم غذا خوردیم. گفتم: سود مغازه را سال به سال به طور مساوی قسمت می‌کنیم.

بعد سودم را حساب کردم، هزار دینار بود. شکر خدا را به جا آوردم و بسیار خوشحال شدم و سود را به طور برابر تقسیم کردیم. بعد از مدتی برادر دیگرمان هم آمد و با ما زندگی کرد. ناگهان برادرانم هوس مسافرت کردند و هرچه آنها را از سفر پرهیز دادم و زیان سفر را

برایشان شمردم، سودی نداشت. من در دکانم کار می‌کردم و آنها پی‌درپی به سفر می‌رفتند و برمی‌گشتند. شش سال گذشت و من حاضر نشدم با آنها به سفر بروم. اما آن‌قدر درگوش من خواندند تا با آنها همراهی کردم. دارایمان را حساب کردیم و شمردیم شش هزار دینار طلا بود. هرکدام هزار دینار برداشتیم و بقیه را پنهان کردیم که اگر در سفر سرمایه‌امان از دست رفت، پس‌اندازی داشته باشیم. آنگاه به کشتی نشستیم و یک ماه تمام از شهری به شهری رفتیم و کالای خود را به قیمت گرانی فروختیم و یک برده سود بردیم. روزی که برای سوارشدن به کشتی به کنار دریا رفتیم، دختری جوان را دیدیم که لباسی کهنه به تن داشت. دختر پیش آمد و از من خواست به او کمک کنم تا خدا مرا پاداش بدهد. به او گفتم: چه کمکی از من ساخته است؟

گفت: با من ازدواج کن.

از آنجا که دختر خوب و خوشخویی بود، درخواست او را پذیرفتم و با هم ازدواج کردیم و سوار کشتی شدیم. وقتی در خواب بودیم، برادرانم حسادت کردند و برای بردن مال و اموال من ما را به دریا انداختند. ناگهان دختر به صورت پری‌ای درآمد و مرا گرفت و به هوا برد و به یک جزیره رسیدیم. بعد به من گفتم: من پری‌ای هستم که به خدا و رسول خدا ایمان آورده‌ام و برای کمک به تو به صورت انسان درآمده‌ام. اکنون اجازه بده که برادرانت را به خاطر کار بدشان بکشم. از او خواهش کردم و قسمش دادم که آنها را نکشد چون به‌حال برادر من بودند. پری مرا برداشت و در هوا پرواز کرد و اندکی بعد به خانه‌ام رساند. من سه هزار دینار را که پس‌انداز کرده و زیر خاک پنهان کرده بودم برداشتم و در دکان به خرید و فروش

نشستم. فردا شب که به خانه برگشتم دیدم این دو سگ سیاه در خانه من زنجیر شده‌اند.

سگها پیش آمدند و اشک ریختند و خود را به پاهای من مالیدند. ناگهان پری جلو آمد و گفت: این دو سگ برادران ناسپاس تو اند که به خواهرم گفته‌ام آنها را به این صورت درآورد و ده سال به این شکل خواهند ماند.

حالا کار من این شده است که این دو سگ را با خود همه جا می‌برم تا ده سال بگذرد و به شکل اصلی خود برگردند.

دیو گفت: این هم افسانه جالبی بود و من از یک سوم دیگر خون بازرگان گذشتم. حکایت پیر دوم که تمام شد، پیر سوم به دیو گفت: داستان من از افسانه این دو پیر عجیب تر است. اگر اجازه دهی برایت می‌گویم و اگر پسندیدی از بقیه خون بازرگان درگذر.

دیو گفت: بگو.

پیر گفت: ای پادشاه دیوها...

افسانه پیر سوم و قاطرش

ای پادشاه دیوها، این قاطر همسر من بود. او زنی بدخو و سنگدل بود. روزی با غلامی سیاه کار ناشایست کرده بود. بر او خشم گرفتم و چون جادوگری آموخته بود مرا به شکل سگی درآورد. در خیابانها و کوچه‌ها سرگردان بودم تا به دنبال یک قصاب به خانه رفتم. قصاب دختری داشت که جادوگری می دانست. مرا که دید، چهره خود را پوشاند و به پدرش گفت: این مرد بیگانه کیست که به خانه آورده‌ای؟ قصاب گفت: من که مرد بیگانه‌ای نمی بینم. تنها این سگ را می بینم که دنبال من افتاده و بی آنکه من بخواهم به اینجا آمده است. دختر گفت: نه، این سگ مرد جوانی است که همسر جادوگر او بر او خشم گرفته و او را به صورت سگ درآورده است و من می توانم او را به صورت اول درآورم.

قصاب از دختر خواست تا مرا به شکل اولم درآورد. دختر کاسه‌ای آب آورد و افسونی بر آن خواند و به من پاشید و من به صورت اصلی خود درآمدم. بعد از دختر خواهش کردم که زن مرا با جادو به صورت قاطر درآورد. دختر ظرفی از آب جادو به من داد و گفت موقع خواب بر زنت بپاش، به هر شکلی که بخواهی، در خواهد

آمد. من آب را گرفتم و بر او پاشیدم و خواستم تا به قاطر تبدیل شود،
و این همان قاطر است.

دیو با شنیدن این افسانه خنده را سرداد و گفت: از بقیه خون
بازرگان گذشتم.

قصه که به اینجا رسید، سیده سرزد و شهرزاد از گفتن باز ایستاد.
دنیازاد گفت: چه افسانه‌های شیرینی گفتی. شهرزاد گفت: اگر
پادشاه مرا نکشد، فردا شب افسانه زیباتری خواهم گفت. شهریار
فکر کرد: راستی این دختر چه افسانه‌های قشنگی می‌داند. او را
نمی‌کشم تا بقیه قصه‌هایش را بشنوم.

روز بعد هنگامی که عروس خورشید سر از حجله خاور به در
آورد و بر جهان گرد طلا پاشید، شهریار به دربار رفت و به کارهای
کشور پرداخت و شب هنگام که عروس آفتاب چهره در زیر نقاب
برد، شهریار شتابان به قصر آمد و در کنار دنیازاد نشست و...

افسانه ماهیگیر و دیو

شهرزاد چنین قصه آغاز کرد: ای پادشاه، افسانه سرایان پیشین چنین آورده‌اند که ماهیگیری پیر، زنی با دو دختر و یک پسر داشت و بی چیز و تهیدست بود. او هرروز به کنار دریا می‌رفت و تنها چهار بار تور خود را در آب می‌انداخت و به هرچه به تورش می‌افتاد، خرسند بود. روزی از روزها ماهیگیر مثل همیشه به کنار دریا رفت و تور خود را در آب انداخت و یک ساعتی انتظار کشید، خواست تور را بیرون بیاورد، دید خیلی سنگین است - میخی در کنار دریا کوفت و تور را به آن بست و خود در آب رفت و با تلاش بسیار تور را از آب بیرون کشید. دید خری مرده به تور افتاده است. گفت: خداوندا! امروز عجب روزی‌ای نصیب من شد. لاشه خرا به کناری انداخت و دوباره تور را در دریا فرو برد. ساعتی بعد آن را بیرون کشید دید از بار اول سنگین‌تر است. دوباره مجبور شد در آب برود و تور را به سختی به ساحل آورد، دید خمره‌ای است پر از سنگ و گل. به درگاه خدا نالید و این شعر را خواند:

جهان شربت هرکه از یخ سرشت به جز شربت من که بر یخ نوشت

ز بی‌آبیم سینه سوزد درون قدم تا سرم غرق دریای خون^(۱۹)
 بار سوم تور را در دریا انداخت. و وقتی بیرون آورد مقداری سفال
 شکسته و خرده‌های شیشه در تور دید. گفت:

الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند
 جوان چون بدم برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی^(۲۰)
 و سر به آسمان برداشت و گفت: خداوندا، خودت خوب می‌دانی
 که من بیش از چهار بار تور در دریا نمی‌اندازم و تا به حال سه بار تورم
 پر از چیزهای سنگین و به‌درد نخور بوده است و بار چهارم تور را به
 دریا انداخت. ساعتی انتظار کشید و خواست آن را بیرون بیاورد. دید
 بسیار سنگین‌تر از سه بار گذشته است. تور را به میخ بست و خود در
 آب جست و با تلاش و تقلا تور را از آب بیرون کشید. این بار خمره‌ای
 رویین در تور افتاده بود که قلع بر سر آن ریخته و با نگین سلیمان
 مهرش^(۲۱) کرده بودند. با هزار زور و زحمت در خمره را گشود و آن را
 وارونه کرد و تکان داد که اگر چیزی در آن هست، بیرون بریزد. دودی
 از خمره بیرون آمد و به هوا رفت. ماهیگیر مات و مبهوت نگاه کرد
 ناگهان دود یکجا شد و از میان آن دیوی پیدا شد که سرش به ابرها
 می‌رسید. نفس ماهیگیر از ترس بند آمد. اما دیو تا چشمش به
 ماهیگیر افتاد گفت: گواهی می‌دهم که خدا یگانه است و سلیمان،
 پیامبر خداست. ای پیامبر مرا مکش و من قسم می‌خورم که از فرمان
 تو سرپیچی نکنم.

ماهیگیر گفت: ای دیو، چه می‌گویی؟ ما در دوره آخر الزمان^(۲۲)
 زندگی می‌کنیم و سلیمان(ع) هزار و هشتصد سال پیش در گذشته
 است. بگو بینم داستان تو و این خمره رویین چیست؟

دیو همین که سخنان ماهیگیر را شنید، فریاد کشید: ای مرد، آمادهٔ مرگ باش که تو را خواهم کشت.

لرزه بر اندام ماهیگیر افتاد و گفت: ای سرور دیوان و ای پادشاه غولان! مگر چه کرده‌ام که می‌خواهی مرا بکشی. بد کردم که تو را از این خمرهٔ رویین درآوردم و از این زندان نجات دادم؟

دیو گفت: به هر صورتی که خود بخواهی تو را خواهم کشت. بدان که من از فرمان سلیمان سریپیچی کردم و او وزیرش آصف بن برخیا را پیش من فرستاد و او مرا پیش سلیمان برد و از من پرستش خدا و فرمانبرداری پیامبر را خواستند. باز هم سریپیچی کردم و آنها مرا در این خمرهٔ رویین زندانی کردند و به دریا انداختند. هفتصد سال ته دریا بودم و با خود گفتم هر کس مرا نجات دهد او را از مال دنیا بی‌نیاز می‌کنم و همهٔ آرزوهایش را برمی‌آورم. هفتصد سال دیگر گذشت و در نظر داشتم گنجهای عالم را به کسی دهم که مرا نجات دهد، چهارصد سال دیگر ماندم و شرط کردم هر که مرا رهایی دهد، او را به هر صورت که خود بخواهد، بکشم. و حالا تو مرا رهایی دادی و بگو تو را چگونه به قتل برسانم.

ماهیگیر حیران و سرگردان ماند و هر چه گریه و زاری کرد، در دل سنگ دیو اثری نداشت.

با خود گفت هر چه باشد او دیوی است کم‌هوش و نیرومند و من انسانی کم‌زور و هوشمند. باید با نیرنگ او را از پا درآورم. بنابراین گفت: ای بزرگ دیوها، من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم باور کنم که هیكلی به این بزرگی در خمره‌ای به این کوچکی جا بگیرد. سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب چهارم

شهرزاد گفت: ای شهریار دیو خندید و گفت: واقعاً باور نمی‌کنی که من در این خمره زندانی بوده‌ام.
ناگهان تنوره کشید و به صورت دود درآمد و به آسمان رفت و دودها همه پایین آمد و به داخل خمره رفت.
ماهگیر در چشم به هم زدنی در خمره را گذاشت و مهر نگین حضرت سلیمان را بر آن نهاد.
آه از نهاد دیو درآمد. ماهگیر خمره را برداشت و به کنار دریا آورد.
دیو از درون خمره فریاد زد: چه کار می‌خواهی بکنی؟
- می‌خواهم تو را به دریا بیندازم که تا ابد در آنجا بمانی.
دیو به ناله وزاری افتاد: گفت، مُهر از سر خمره بردار و مرا آزاد کن تا پاداش خوبی به تو بدهم.
ماهگیر گفت: دیگر به تو اعتماد ندارم و حکایت من و تو داستان وزیر ملک یونان و حکیم رویان است.

داستان ملک یونان و حکیم رویان

ماهیگیر گفت: در زمین فارس و رویان پادشاهی بود به نام ملک یونان که به بیماری پیس دچار بود و هیچ پزشکی نمی توانست، او را درمان کند. تمام بدن شاه پر از لکه های سفید پیس بود و روز به روز بیشتر می شد. یک روز پزشکی به آن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و زبان یونانی، فارسی، رومی، عربی و زبانهای آفریقایی و خواص گیاهان و برگ درختان را می دانست. حکیم چند روزی در آنجا بود که شنید شاه به بیماری پیس دچارست. به دربار رفت و گفت: من پزشکم و شنیده ام که تن شاه دچار بیماری پیس شده است. من می توانم بی آنکه دارویی به شما بخورانم، بیماریتان را درمان کنم. ملک یونان تعجب کرد و گفت: چطور می توانی مرا بدون دارو و شربت، درمان کنی. اگر چنین کنی هر آرزویی داشته باشی برآورده می کنم. خواهش می کنم شتاب کن که این بیماری زندگی را بر من حرام کرده است.

حکیم رویان به خانه رفت و روز دیگر پیش پادشاه برگشت و گفت: امروز باگوی و چوگانی که به تو می دهم، به میدان برو. حکیم پیش آمد و چوگان را به دست شاه داد و گفت: چوگان را

این طور بگیر و به توپ بزن تا تنت عرق کند و دارو در تنت فرو رود. بعد به حمام برو و پس از حمام بخواب. بیدار که شدی، اثری از بیماری نمی‌بینی.

پادشاه چوگان را به دست گرفت و به توپ می‌زد تا عرق از سراپایش روان شد. حکیم فهمید که دارو بر تنش اثر کرده، گفت حالا به خانه برو و در حمام شستشو کن. شاه به گرمابه رفت و بعد از شستشو خوابی سنگین او را فرا گرفت وقتی بیدار شد بدنش مانند نقره خام می‌درخشید. شاه از شادی سراز پا نمی‌شناخت.

فردا حکیم رویان پیش شاه آمد و ادب به جا آورد، شاه جلو پای او بلند شد و او را بوسید و نزدیک خود نشاند و از او بر سر سفره خود پذیرایی کرد و تا غروب گفتند و شنیدند. روز بعد نیز حکیم به پیشگاه آمد و از روز پیش بیشتر مهربانی دید و ستایش شنید و موقع خداحافظی شاه هزار دینار طلا با جامه‌های گرانبها و پیشکشهای پر بها به او داد. اما شاه وزیری حسود و بدخواه داشت که با دیدن بخششها و مهربانیهای شاه کینه حکیم را به دل گرفت و به پیشگاه رفت و زمین بوسید و گفت: شاهنشاه، ما بندگان درگاه باید پادشاه را از ساده‌دلی و اطمینان بیهوده به افراد بازداریم و می‌بینم که شاه به دشمن خویش مهربانی می‌کند و ما در آستین می‌پرورد. شاه این را که شنید رنگش پرید و گفت: این دشمن بدخواه کیست؟

وزیر گفت: قربان، حکیم رویان دشمن شماست.

شاه جواب داد: این چه دشمنی است که بیماری درمان‌ناپذیر مرا درمان و رنج بیماری را از من دور کرد و من اگر پادشاهی‌ام را به او ببخشم هنوز یک صدم پاداش او را نداده‌ام. اصلاً گمان می‌کنم تو از

حسادت این حرف را می‌زنی و می‌خواهی من او را بکشم و مثل ملک
سندباد پشیمان شوم.

قصه که به اینجا رسید، سپیده سر زد و شهرزاد لب از گفتن فرو
بست. دنیازاد گفت: خواهر راستی چه داستان شیرینی گفتی.
شهرزاد گفت: اگر شهریار مرا زنده گذارد، شب بعد، داستان
شیرین‌تری می‌گویم. شهریار با خود گفت: حیف است که پیش از
آنکه داستانهایش را بشنوم او را به قتل برسانم. روز بعد به دربار
رفت و به امر و نهی و تشریفات پادشاهی مشغول شد و شب هنگام
شتابان راه قصر را در پیش گرفت تا بقیه داستان را بشنود.

داستان ملک سندباد و شاهین او

شهرزاد گفت: آری، ای پادشاه وزیر گفت داستان ملک سندباد چگونه است. شاه گفت: شنیده‌ام پادشاهی از پادشاهان فارس دوستدار شکار و گشت و گذار بود و شاهینی داشت که دست‌آموز او بود و روز و شبش را با این شاهین می‌گذراند و یک دم او را از خود دور نمی‌کرد. پیاله‌ای طلایی برای شاهین ساخته و به گردن او انداخته بود که هنگام تشنگی خود از آن آب می‌خورد. روزی شاه شاهین را برداشت و با خدمتکارانش به شکار رفت. دام گذاشتند، آهویی به دام افتاد، شاه گفت: هر کس آهو از دست او فرار کند، کشته خواهد شد. سربازان آهو را دوره کردند، آهو به طرف شاه آمد و خیز برداشت و از بالای سر او فرار کرد. همراهان به یکدیگر نگاه کردند. شاه نگاهی به وزیر انداخت که اینها چه می‌گویند. وزیر گفت: گفته بودی که هر کس آهو از دستش فرار کند، کشته می‌شود و حالا آهو از دست خودت فرار کرده. شاه گفت: دنبال آهو می‌روم و هر جا باشد، شکارش می‌کنم. اسبش را در پی آهو تاخت، شاهین بر سر آهو پرید و آنقدر با بالهایش به چشم آهو زد که جانور بیچاره کور شد و شاه توانست شکارش کند. بعد سر آهو را برید و او را به زین خود آویخت. اما دید خیلی تشنه

است. به سایه درختی پناه آورد و چشمش به آبی افتاد که قطره قطره از درخت می‌چکید. پیاله را از گردن شاهین گرفت، پر از آب کرد و خواست بنوشد که شاهین بالش را به آن زد و آن را ریخت. شاه دوباره پیاله را پر از آب کرد و به این گمان که شاهین تشنه است، آن را پیش شاهین نهاد، باز پرنده بالش را به آن زد و آن را ریخت. بار سوم، پیاله را پر از آب کرد و پیش اسب گذاشت این بار هم شاهین با بال خود به آن زد و آب را بر زمین ریخت. ملک سندباد عصبانی شد و شمشیرش را کشید و گفت: نه گذاشتی من آب بخورم و نه خودت آب خوردی و نه اجازه دادی اسب آب بخورد و شمشیرش را به بالهای شاهین زد. شاهین با اشاره به پادشاه فهماند که به بالای درخت نگاه کند و شاه دید که ماری در بالای درخت است و زهر او قطره قطره به پایین می‌چکد. از بردن بالهای شاهین پشیمان شد و شاهین را به دست گرفت و به دربار آمد و آه‌ها را به آشپزباشی دربار سپرد و خود شاهین را به دست گرفت و بر تخت نشست. در این هنگام شاهین فریادی کشید و مرده بر زمین افتاد. پادشاه پشیمان شد، اما چه سود. وقتی ملک یونان داستان را به اینجا رسانید، وزیر گفت: ای پادشاه اگر پند مرا نپذیری، می‌ترسم خدای نکرده کشته شوی، همان طور که وزیر نیرنگ‌باز به خاطر آنکه به پسر پادشاه نیرنگ زد به قتل رسید. پادشاه گفت: چگونه بود آن داستان؟

وزیر گفت:

افسانه وزیر و پسر پادشاه

شنیده‌ام که پادشاهی از پادشاهان پسری داشت عاشق شکار. شاه به وزیر خود سپرده بود که همیشه و همه جا همراه پسرش باشد و لحظه‌ای او را تنها نگذارد. روزی از روزها شاهزاده به شکار رفت و وزیر مثل همیشه با او همراه شد. هنگام شکار به آهوئی برخوردند. وزیر گفت: این آهورا بگیر. شاهزاده در پی آهو اسب تاخت، ناگهان خود را تنها یافت. آهو ناپدید شد، اما چشمش به دختری جوان افتاد که مثل ابر بهار گریه می‌کرد. شاهزاده گفت: تو کیستی و چرا گریه می‌کنی؟ دختر گفت: من فرزند پادشاه هندوستانم، برای شکار به اینجا آمده بودم، خسته بودم و روی اسب خوابم برد، از اسب افتادم و حالا اینجا سرگردان مانده‌ام. شاهزاده او را بر اسب سوار کرد و رفتند و رفتند تا به جزیره‌ای رسیدند. دختر از شاهزاده خواهش کرد که او را از اسب پایین آورد و شاهزاده چنین کرد و ناگهان دید که دختر به صورت غولی زشت و وحشتناک درآمد که فرزندان خود را صدا می‌زند و می‌گوید: بیایید، برای شما آدمی فربه آورده‌ام. شاهزاده آماده مرگ شد و لرزه بر اندامش افتاد. غول گفت: چرا می‌ترسی؟ مگر تو پسر شاه نیستی، پس ثروت

پدرت به چه کار می آید؟

شاهزاده گفت: دشمن من از من جان می خواهد نه مال.

غول گفت: چرا از خدا کمک نمی خواهی؟

شاهزاده دست به دعا برداشت و گفت: ای خدایی که درماندگان وقتی تو را می خوانند، به فریادشان می رسی، مرا بر دشمنم پیروزی ده و یاری کن و او را از من دور گردان که تو بر همه چیز توانایی. غول با شنیدن این دعا از شاهزاده دور شد و شاهزاده پیش پدر بازگشت و نیرنگ وزیر را برای او گفت.

حال ای ملک یونان تو نیز اگر به گفته حکیم رویان فریفته شوی، همان طور که با نیرنگی تو را از بیماری نجات داد، می تواند به نیرنگی ساده تر تو را از میان ببرد.

ملک یونان گفت: راست می گویی، او می تواند به همان سادگی که چوگانی به دست من داد و مرا درمان کرد دسته گلی به من بدهد که آن را ببویم و جا در جا بمیرم.

وزیر گفت: او را بکش تا از نیرنگ او رهایی یابی و پیش از آنکه او به حيله ای تو را از پا در آورد، تو او را از میان بردار.

ملک یونان فوراً کسی را دنبال حکیم رویان فرستاد. حکیم رویان آمد و به گرمی سلام کرد و رسم ادب به جا آورد.

ملک یونان گفت: می دانی با تو چه کار دارم؟

حکیم گفت: جز خدا هیچ کس غیب نمی داند.

شاه گفت: می خواهم تو را بکشم.

حکیم تعجب کرد و حیران ایستاد و گفت: چه گناهی کرده ام که

باید کشته شوم؟

شاه گفت: تو جاسوس بیگانگانی و برای کشتن من آمده ای. و

جلاد را صدا زد و دستور داد که سر حکیم را از تن جدا کند. حکیم گفت: مرا نکش تا خدا تو را نکشد. آیا سزای نیکی بدی است. مگر نشنیده‌ای که سعدی گفته:

چو به گشتی طیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار
راستی که داستان من و تو مانند داستان صیاد و نهنگ است.

شاه گفت: داستان صیاد و نهنگ چیست؟

حکیم گفت: پادشاهها، زیر شمشیر چطور می‌توان داستان گفت؟ از کشتن من درگذر و به غریبی من رحم کن تا خدای بزرگ به تو رحم کند.

یکی از همراهان پادشاه گفت: پادشاهها، او را ببخش، ما که خطایی از او ندیده‌ایم.

شاه گفت: می‌ترسم اگر او را نکشم، او مرا بکشد. پزشکی که با دادن یک چوگان به دست من، آن بیماری سخت را درمان کرد، با دادن دسته گلی به من می‌تواند مرا بکشد. اصلاً گمان می‌کنم که او جاسوس است که به لباس پزشک پیش من آمده تا مرا به قتل برساند و ناچارم او را بکشم.

حکیم که دانست ناچار کشته خواهد شد. چاره‌ای اندیشید و گفت: حالا که پادشاه قصد جان مرا کرده خواهش می‌کنم اجازه دهد تا به خانه بروم و وصیت کنم و کتابی بیاورم و به شاه‌بدهم که این کتاب بسیار سودمند است. کمترین فایده‌اش این است که وقتی سربریده شود، پادشاه کتاب را باز کند و از صفحه دست چپ سه سطر بخواند، آنگاه سر من سخن می‌گوید و هرچه پرسند، جواب می‌دهد.

پادشاه بسیار تعجب کرد و حکیم را به پاسبان داد تا او را به خانه

ببرد. حکیم سه روز در خانه ماند و روز سوم به دربار شاه آمد و کتابی با شیشه‌ای دارو آورد. اندکی دارو به طشتی که آورده بودند ریخت و گفت: وقتی سراز تنم جدا کردند، سرم را در این طشت بگذارید و به این دارو آغشته کنید و خود شاه این کتاب را چنان که گفتم بخواند و از سر بریده هر چه می‌خواهد بپرسد.

شاه کتاب را گرفت و خواست ورق بزند، برگها به هم چسبیده بود و باز نمی‌شد. انگشتانش را به آب دهن تر کرد و چند صفحه را ورق زد و در آن نوشته‌ای نیافت. شش صفحه کتاب را که ورق زد، گفت: نوشته‌ای در این کتاب نمی‌بینم.

حکیم گفت: چند صفحه دیگر نیز ورق بزن.

پادشاه به ورق زدن کتاب پرداخت و زهری که حکیم در صفحه‌های کتاب به کار برده بود، کارگر شد و شاه فریادی کشید و جان به جان‌آفرین سپرد.

ماهیگیر که داستان را تمام کرد گفت: اینک ای دیو، بدان که اگر ملک یونان قصد جان حکیم رویان نمی‌کرد، خدا او را نمی‌کشت، تو نیز اگر نمی‌خواستی مرا بکشی، خداوند بزرگ تو را نمی‌کشت.

داستان که به اینجا رسید، سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب ششم

شهرزاد گفت: ای شهریار ماهیگیر به دیو گفت: اگر نمی‌خواستی مرا بکشی، خداوند بزرگ تو را نمی‌کشت، و اکنون در این خمره رویین زندانی بودی و من تو را به دریا بر نمی‌گرداندم.

آه از نهاد دیو برآمد و ناله و زاری کرد و ماهیگیر را به خدا قسم داد که: من بد کردم اما تو بد مکن و کاری را که امامه با عاتکه کرد تکرار نکن.

ماهیگیر گفت: داستان امامه و عاتکه چگونه است.
دیو گفت: آخر در این خمره چگونه می توانم برایت افسانه بگویم.
آزادم کن تا قصه را برایت حکایت کنم.
ماهیگیر گفت: محال است، بی بر و برگرد تو را به دریا می اندازم و همین جا می مانم و هر کس خواست تو را از زندان رها کند، داستان تو را برایش می گویم و تو را انگشت نمای مردم می کنم.
دیو گفت: بیا و از روی جوانمردی مرا از این جا رها کن من در عوض به تو قول می دهم و پیمان می بندم که با تو بدی نکنم و از مال دنیا بی نیازت کنم.

ماهیگیر از دیو قول و پیمان گرفت و سوگندش داد و مهر از خمره برداشت، در حال دودی از خمره بیرون آمد و به آسمان رفت و پس از آن یکجا جمع شد و دیوی زشت و غول پیکر گردید. دیو لگدی به خمره زد و آن را به دریا انداخت. زهره ماهیگیر از ترس آب شد. گفت: این علامت خوبی نبود. پس از آن پیش دیو آمد و گفت: ای پادشاه دیوها، تو قول دادی و سوگند خوردی که با من بد نکنی که خدا تو را پاداش بد ندهد.

دیو خندید و گفت: ای ماهیگیر با من بیا. ماهیگیر دست از جان شسته با دیو رفت تا به کوهی رسیدند. به بالای کوه رفتند و از آنجا پایین آمدند و به بیابانی رسیدند و در آن بیابان آبگیری بود. دیو گفت: تورت را در این آبگیر بیانداز و ماهی بگیر. ماهیگیر دید که آبگیر پر از ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود است، تعجب کرد. تورش را در آب

انداخت، اندکی بعد بیرون کشید و دید چهار ماهی به چهار رنگ به تور افتاده‌اند. دیو گفت: این ماهیها را پیش شاه ببر تا او همه آرزوهای تو را برآورده کند.

و دیو به زمین فرو رفت.

ماهیگیر ماهیان را به خانه برد و آنها را در آب انداخت و به پیشگاه پادشاه آورد، پادشاه ماهیان را گرفت و چهارصد دینار به او داد و ماهیان را به زن آشپزی سپرد که پادشاه روم برای او فرستاده بود و نخستین آشپزی او پختن همین ماهیها بود. زن آشپز ماهیها را در ماهیتابه انداخت و روی آتش گذاشت، ناگهان دیوار شکافته شد و از میان آن زنی زیبا که چوب خیزرانی در دست داشت، پدیدار آمد. با ماهیان سخن گفت و ماهیها جوابش دادند، بعد چوب را بر ماهیتابه زد و ماهیتابه را با ماهیان در آتش سرنگون کرد و خود ناپدید شد و دیوار بر هم آمد.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب هفتم

شهرزاد گفت: ای شهریار زن آشپز از ترس بیهوش شد، وقتی به هوش آمد دید که همه ماهیها سوخته و از بین رفته‌اند. گریه‌کنان بر بخت خود نفرین می‌فرستاد که وزیر دنبال خوراک ماهی فرستاد. آشپز ماجرا را گفت و خود وزیر به آشپزخانه آمد و ماجرا را باز پرسید. وزیر تعجب کرد و ماهیگیر را خواست. به ماهیگیر گفت فردا چهار ماهی مانند ماهیهای امروزی بیاور. ماهیگیر فردا به آبگیر رفت و چهار ماهی درست مانند ماهیهای روز پیش صید کرد و نزد وزیر آورد. وزیر

مثل روز پیش چهارصد دینار به او داد و او را روانه کرد و ماهیان را به آشپزخانه فرستاد و خود به آنجا آمد تا ببیند داستان از چه قرار است، آشپز ماهیها را در تابه انداخت و روی آتش گذاشت، ناگهان دیوار شکافته شد و همان دختر ماهروی روز پیش پدیدار آمد و با ماهیها حرف زد و ماهیها جواب دادند و بعد ترکه خیزران را به ماهیتابه زد و آن را در آتش سرنگون کرد و فوراً از شکاف دیوار به درون رفت و دیوار بسته و پری ناپدید شد. وزیر نزد شاه رفت و هر چه را دیده بود برای شاه بازگفت. شاه گفت باید به چشم خود ببینم. کسی را به دنبال ماهیگیر فرستاد و از ماهیگیر خواست که چهار ماهی مانند ماهیهای روز پیش صید کند و بیاورد. ماهیگیر دوباره به کنار دریا رفت، تورش را در آب انداخت و فوراً بیرون آورد و باز چهار ماهی مثل همان ماهیان در آن یافت و ماهیها را نزد شاه آورد و چهارصد دینار گرفت. ماهیها را به آشپزخانه فرستادند و شاه و وزیر خود به آنجا رفتند تا داستان را به چشم ببینند. این بار نیز، هنگامی که زن آشپز ماهیها را در تابه انداخت، دیوار شکافته شد و غلامی غول‌آسا به سان ورزا از شکاف دیوار آشکار گردید ترکه‌ای سبز در دست داشت و با ماهیها سخن گفت و آنها پاسخ دادند. سپس ترکه را به ماهیتابه زد و آن را در آتش سرنگون کرد و خود در شکاف دیوار ناپدید شد و دیوار به هم آمد. پادشاه فوراً کسی را در پی ماهیگیر فرستاد و از ماهیگیر پرسید: این ماهیها را در کجا صید می‌کنی؟

ماهیگیر گفت: اینها را از برکه‌ای در پشت این کوه می‌گیرم.

پادشاه گفت: تا آنجا چند روز راه است؟

ماهیگیر پاسخ داد: نیم ساعت.

پادشاه بسیار تعجب کرد و در همان ساعت با سپاه خود به

راهنمایی ماهیگیر به راه افتادند. ماهیگیر به دیو لعنت کرد و با خود گفت:

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن
پس به فراز کوهی رفتند و در بیابانی بی‌پایان فرود آمدند که در
میان چهار کوه بود و پادشاه و سپاهیان در عمر خود آنجا را ندیده
بودند. بعد به کنار برکه رفتند و ماهیان چهار رنگ را در آب دیدند.
پادشاه گفت: تاراز این برکه و ماهیهای آن را نفهمم، از اینجا نخواهم
رفت. بعد به سپاهیان گفت: همین جا بمانید.

وزیر را خواست. پادشاه گفت: من می‌خواهم در اینجا تنها بمانم
و راز این آبگیر و ماهیان آن را بفهمم. تو به فرماندهان سپاه بگو که
پیش من نیایند و کسی از قصد من آگاه نشود. وزیر دستور پادشاه را مو
به مو اجرا کرد. چون شب در رسید و پرده‌ای سیاه بر جهان کشید،
شاه با شمشیر کشیده پیش رفت. در تاریکی سیاهی‌ای دید به آن
نزدیک شد. دید قصری است از سنگ مرمر که دو در آهنی دارد یکی
بسته و دیگری چهارتاق باز. شاه جلو در باز آمد و آرام در زد، دو بار
دیگر در زد و صدایی نشنید. بار چهارم به سختی به در کوبید و چون
دید هیچ صدایی نمی‌آید، به دالان رفت و فریاد زد: کسی در اینجا
نیست. من راه‌گذاری فقیر و گرسنه‌ام. چیزی برای خوردن
می‌خواهم.

و این جمله را چند بار تکرار کرد، باز هم پاسخی نشنید. دلیرانه
پیش رفت و به میان قصر رسید. هیچ کس در آنجا نبود، اما دید
فرشهایی گرانبها گسترده‌اند و حوضی از بلور در میانه تالار قصر
می‌درخشد و چهار گوشه حوض شیرهایی است از طلای سرخ به
صورت حیوانات درنده که از دهانشان آب می‌ریزد، آن هم چه آبی

مانند دُرّ و گوهر و تالار دارای گنبد‌های شیشه‌ای و پنجره‌هایی بود که
جلو نور تند خورشید را می‌گرفتند. تعجب کرد و افسوس خورد که
هیچ کس در قصر نیست تا مسأله را جویا شود که ناگاه صدای ناله‌ای
شنید که می‌خواند:

سینه ملامال درد است ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

همین که پادشاه صدای ناله و آواز را شنید، پیش رفت و دید
پرده‌ای در آنجا آویخته، پرده را یک سوزد و پشت آن پرده ماهپاره
پسری دید در نهایت جوانی و رعنائی که بالای تختی نشسته است.
پادشاه از دیدن جوان شاد شد، اما جوان دلتنگ و غمگین بود.
پادشاه سلام کرد. جوان پاسخ داد و از جای خود برنخواست و از این
که جلو او برنخاسته است، پوزش خواست. پادشاه گفت: ای جوان،
داستان این آبگیر و این چهار کوه و ماهیهای رنگین چیست و چرا در
اینجا تنها نشسته‌ای؟ و چرا گریه می‌کنی؟

جوان دوباره گریست و گفت: چطور می‌توانم آرام باشم و گریه
نکنم و لباسش را به یکسوزد و پادشاه دید که از کمر تا پا به صورت
سنگ درآمده و از کمر تا سر انسان زنده است.

و ادامه داد: ماهیان این آبگیر داستانی عجیب و باورنکردنی
دارند. من پسر محمود شاه، سلطان جزایر سود هستم. وقتی پدرم بعد
از هفتاد سال پادشاهی درگذشت، پادشاهی به من رسید و من
دخترعمویم را به زنی گرفتم و ما بسیار یکدیگر را دوست داشتیم و
بدون یکدیگر لب به غذا نمی‌زدیم. روزی به حمام رفت و من بالای
تخت خوابیده بودم و دو کنیز مرا باد می‌زدند تا احساس گرما نکنم و
خوابم ببرد، اما خوابم نمی‌برد. چشمهایم را بسته بودم و دو کنیز فکر
می‌کردند، خوابم برده است و با هم درباره من گفتگو می‌کردند، یکی

از آنها به دیگری گفت: افسوس که این شاه، همسر بدی دارد.
و دیگری می‌گفت: واقعاً این زن شایستگی او را ندارد و با غلامی
زشت و سیاه هم‌دست شده است و هر شب داروی بیهوش‌کننده در
غذای او می‌ریزد و او را خواب می‌کند و به دنبال هوسهای زشت
خود می‌رود.

این را که شنیدم باور نکردم. همسرم از حمام برگشت و شب موقع
غذا خوردن، نوشیدنی‌ام را نخوردم و پنهانی در گوشه‌ای ریختم. پس
از آن خود را به خواب زدم. همسرم گفت: بخواب که امیدوارم هرگز
برنخیزی. بعد لباس پوشید و از خوابگاه بیرون رفت و من آرام آرام به
دنبالش رفتم و ناگهان دیدم به خوابگاه غلامی سیاه رفت و با هم
سخن گفتند. غلام گفت: ای زن پلید، چرا دیر آمدی غلامان سیاه تا
یک ساعت پیش اینجا بودند و دوستانشان را آورده بودند. هر روز
عذر و بهانه می‌آوری، چرا همین امشب به جای داروی بیهوشی به او
زهر ندادی.

و ملکه یعنی همسر من گفت: سرورم مرا ببخش.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب هشتم

شهرزاد گفت: ای شهریار شاهزاده گفت این را که شنیدم، چراغ را
خاموش کردم و با شمشیر ضربه‌ای به غلام زدم و از آنجا گریختم. فردا
همسرم لباس سیاه پوشید و وانمود کرد که خبر مرگ پدرش را شنیده
است در حالی که به خاطر غلام سیاه سوگوار بود و هر شب به سراغ
غلام می‌رفت و بر زخمهای او مرهم می‌گذاشت، روزی او را برای بار

دوم تعقیب کردم و این بار به او ناسزا گفتم و خواستم غلامک را بکشم که او مرا جادو کرد و از کمر تا انگشتان پا به صورت سنگ درآمد. آنگاه ملکه به کنار من آمد و افسونی خواند و مردم شهر را که مسلمان و مسیحی و یهودی و زرتشتی بودند به صورت چهار رنگ ماهی درآورد و شهر را برکهٔ آبی کرد و چهار جزیره را به صورت چهار کوه جادو کرد. او هر روز پیش من می‌آید و بر نیمهٔ تنم که سنگ نیست، تازیانه می‌زند تا بدنم خونین شود و بعد به سراغ غلام می‌رود و بر زخمهای او که در اثر شمشیر من به وجود آمده، مرهم می‌گذارد. پادشاه این را که شنید گفت: تا مشکل تو را چاره نکنم، از اینجا نخواهم رفت.

و جایی در قصر پنهان شد. فردا هنگامی که همسر شاهزادهٔ جوان آمد و او را تازیانه زد، پادشاه پنهانی به سراغ غلام رفت، او را کشت و جسدش را به چاه انداخت و خود لباسهای غلام را پوشید و به جای او خوابید و شمشیرش را برهنه کرد و در کنار خود گذاشت. زن پس از تازیانه زدن شوهر به سراغ غلام آمد و گفت: ای نازنین حالت چطور است. امیدوارم از روز پیش بهتر باشی.

شاه به زبانی شبیه زبان غلامان سیاه، آهسته گفت: ای زن پلید برای آنکه من درمان بشوم، شوهرت را به صورت اول برگردان چون نفرین او باعث مرگ من خواهد شد. زن باور کرد و پذیرفت و کاسه‌ای آب آورد و افسونی بر آن خواند و به جوان جادو شده پاشید، فوراً به صورت اول برگشت و بی‌درنگ به سراغ پادشاه آمد که فکر می‌کرد غلام سیاه وفادار اوست. پادشاه باز به زبان غلامان اما بسیار آهسته گفت: این شهر و مردم آنها را هم به صورت اول خود برگردان، چون

آن‌ها
مرا

نفرین می‌کنند و این نفرینها باعث می‌شود که من روزبه‌روز بدتر شوم.

زن باور کرد و فکر کرد که غلام وفادار اوست که با او سخن می‌گوید. آنگاه اندکی آب از آبگیر برداشت و افسونی بر آن خواند و به زبانی نامفهوم سخن گفت ماهیان جنبیدند و سرشان را بلند کردند و به صورت آدمی درآمدند.

جادو را از شهر برداشت و شهری آبادان با کوچه‌ها و بازارها پدید آمد و هرکس پیشه‌ای را که پیش از جادو شدن بدان مشغول بود، از سر گرفت. کوهها به صورت جزیره یعنی همان صورت نخستین درآمدند. آنگاه دختر جادوگر پیش غلام برگشت که در حقیقت شاه بود و او می‌پنداشت همان غلام است و گفت: اجازه بده دستت را ببوسم.

شاه با صدایی فرو خورده و آرام گفت: نزدیک‌تر بیا. دختر نزدیک آمد و شاه شمشیر کشید و بر سینه‌اش فرود آورد چنانکه از پشت او به درآمد. آنگاه بیرون آمد و جوان جادو شده را چشم به راه خویش یافت. جوان به شاه سلام کرد و دستش را بوسید و سپاسگزاری کرد.

شاه به او گفت: آیا در شهر خود می‌مانی یا با من به کشور ما می‌آیی؟

جوان گفت: شاهها، به نظر شما میان شهر شما و شهر من چه مدت فاصله است؟

پادشاه پاسخ داد: دوروز و نصف‌روز. جوان جواب داد: ای پادشاه، اگر در خواب بودی، اکنون بیدار شو که فاصله شهر ما و شما یک سال تمام است و اینکه شما دوروز و نیم

در راه بودید به خاطر جادو شدن شهر بود، اما اینک ای شاه حتی
دمی از تو جدا نخواهم شد.

پادشاه از گفتار او شادمان شد و گفت: شکر خدایی را که تو را به
من ارزانی داشت، چرا که من با این همه سالمندی از فرزند بی بهره
بودم.

شب نهم

شهرزاد گفت: شاه و جوان یکدیگر را در آغوش کشیدند و شادی
کردند و دست در دست هم به قصر رسیدند و شاهزاده جوان بزرگان
کشور را گورد آورد و به آنها گفت
آهنگ سفر به مکه و انجام مراسم حج را دارم. سران کشور تمام ساز و
برگ سفر را فراهم کردند. آنگاه شاه که دلش برای شهرش که یک سال
از آن دور بود، می‌تپید، با جوان راه سفر در پیش گرفتند و پنجاه غلام
با پیشکشهای بسیار با خود برداشتند و یک سال آزرگار شب و روز در
سفر بودند تا به شهر پادشاه رسیدند. وزیر و لشکریان که از زنده بودن
شاه امید بریده بودند، به پیشواز آمدند و در برابرش زمین ببوسیدند و
سلامتش را سپاس گفتند. پس از آن شاه وارد شد و به تخت نشست و
رو به وزیر کرد و تمام ماجرای جوان را بازگفت. وزیر سلامت جوان را
به او شادباش گفت. پادشاه به زیردستانش پاداش داد و آنگاه به وزیر
گفت: ماهیگیر را به نزد من آورید.

پس به دنبال ماهیگیر فرستادند که مایه نجات مردم شهر جادو
شده گردیده بود. او را فرا خواندند و به او جامه گرانبها بخشیدند و از
او پرسیدند: چند فرزند داری؟ گفت: یک پسر و دو دختر دارم.

پس شاه یکی از دختران او را به همسری گرفت و دختر دومش را به همسری شاه جوان درآورد. پسر ماهیگیر را نیز به حضور شاه آوردند و شاه او را به خزانه‌داری کشور گماشت. آنگاه وزیر را به شهر شاه جوان فرستادند تا پادشاه آنجا شود و پنجاه غلامی را که با پادشاه آمده بودند، به همراه وزیر بازگرداندند و پیشکشها و جامه‌های بسیار برای سران آن کشور فرستادند. وزیر دست شاه را بوسید و راه سفر در پیش گرفت و پادشاه و شاهزاده جوان آرام و قرار یافتند، اما از ماهیگیر بشنوید که از همه مردم زمانه‌اش بی‌نیازتر و دولتمندتر شد و دخترانش زن دو پادشاه شدند تا مرگ آنان را دریافت. اما این عجیب‌تر از قصه حمال و دختران و سه گدای یک چشم نیست.

شهرزاد گفت...

سرگذشت حمال و دختران و سه گدا

در بغداد مردی بی سر و همسر زندگی می کرد که شغلش باربری بود. یک روز در بازار بر سبدش تکیه داده بود که ناگهان دختری زیبا که جامه موصلی زربفت بر تن داشت پیش او آمد و با شیرین زبانی گفت: سبدت را بردار و دنبال من بیا. حمال پذیرفت و سبدش را برداشت و در پی او رفت تا به دکان مردی ترسا رسیدند. دختر یک دینار داد و مقداری زیتون گرفت و در سبد نهاد و به باربر گفت: بردار و پشت سر من بیا. حمال گفت: امروز انگار روز خوبی است. آنگاه سبد را برداشت و در پی او رفت. دختر به میوه فروشی رفت و از آنجا سیب شامی و گلابی عثمانی و آلوی عمانی و یاسمن حلی و هلوی دمشقی و خیار نیلی و لیموی مصری و تمر هندی و شقایق نعمانی و بنفشه خرید و همه را در سبد باربر نهاد و گفت: بردار و در پی من بیا. به مغازه قصاب رسیدند. دختر به قصاب گفت: ده کیلو گوشت برای من بئر. قصاب گوشت را برید و در برگ موز پیچید و در سبد نهاد و به باربر گفت بردار. حمال سبد به پشت در پی او رفت تا به دکان شیرینی فروشی رسیدند. دختر انواع گوناگون شیرینی از نان پنجره ای

گرفته تا مسقطی و نان بادامی خرید و همه را در بسته‌ای پیچید و در سبد گذاشت. باربر گفت: اگر می‌دانستم که این همه خرید می‌کنی، الاغی با خود می‌آوردم. دختر لبخندی زد. آنگاه به دکان عطاری رفت و شیشه‌ای گلاب و عرق بیدمشک و عود و عنبر و مشک خرید و از دکانی دیگر شمع اسکندریه‌ای خرید و همه را در سبد جا داد و به باربر گفت: بردار و بیا. سرانجام به خانه‌ای زیبا رسیدند. خانه بنیانی بلند و درگاهی وسیع داشت و در خانه دو لنگه و از چوب آبنوس بود که گل میخهایی از طلای سرخ آن را می‌پوشاند. دختر دم در ایستاد و به آرامی در زد. لنگه در گشوده شد و حمال دید که دختری زیبا مثل ماه شب چهارده در را باز کرد.

وقتی داخل خانه شدند، حمال تالاری دید که در بالای آن دختری بسیار خوشپوش بر تختی نشسته و گرداگرد تالار و تخت را پرده‌های زیبا می‌پوشانید. دختر سوم از جا بلند شد و به میانه تالار آمد و به دو دختر دیگر گفت: چرا بار را از دوش این بینوا بر نمی‌دارید. سه دختر به کمک هم بار از دوش حمال برگرفتند و سبد را خالی کردند و همه چیز را در خانه سر جای خود چیدند و دو دینار به حمال دادند. حمال از اینکه دختران تنها و بی‌سر و همسر زندگی می‌کردند، بسیار تعجب کرد و پرسید: چه طور شما سه دختر در خانه‌ای به این بزرگی بدون همسر به سر می‌برید؟

یکی از دختران او را کنار دیواری دم در برد و کتیبه‌ای را به او نشان داد که نوشته بود: هر چه می‌بینی فراموش کن و هیچ مپرس. در این هنگام کسی کوبه در را به صدا درآورد. یکی از دختران در را گشود و گفت: سه گدای بی‌سر و پا بر در ایستاده‌اند که موی بر صورت ندارند و چشم چپشان کور است و این اتفاق به نظر عجیب می‌رسد.

این گدایان یک چشم می‌گویند مردمانی غریب‌اند که از ارض روم آمده‌اند و هر یک قیافه‌ای خنده‌آور دارند، خوب است آنها را بپذیریم و داستان زندگی‌شان را بشنویم. سپس دختر با آنها شرط کرد که هر چه دیدند، ببینند و دم نزنند و هیچ نپرسند. گدایان پذیرفتند و به درون خانه آمدند. آواره‌هایی بودند با ریش تراشیده، پیش آمدند و سلام کردند و دختران آنها را در جایی نشانند. هر سه به حمال نگاه کردند و گمان بردند که او هم مثل آنها گدایی آواره است که می‌تواند همدم و یارشان باشد. هنگامی که این موضوع را با حمال در میان نهادند. حمال نگاهی خشم‌آلود به آنها افکند و گفت: یاوه‌گویی نکنید و خاموش بنشینید. مگر نمی‌بینید که بر در چه نوشته‌اند؟

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب دهم

شهرزاد گفت: ای شهریار دختران از این حرف حمال خنده‌شان گرفت. آنگاه خوردنی بخوردند و به گفتگو نشستند و دختر خدمتکار برایشان نوشیدنی آورد و سرانجام حمال گفت ما را سرگرم کنید، گدایان یک چشم سازی برای نواختن خواستند. دختر خدمتکار دف موصلی و عود عراقی و چنگ برایشان آورد. یکی از آنها دف و دیگری عود و سومی چنگ به دست گرفت و به نواختن پرداختند و آواز خواندند که ناگهان صدای کوبه در به گوش رسید، خدمتکار دم در رفت تا ببیند چه کسی پشت در است. اما سبب این در کوبیدن آن بود که آن شب خلیفه هارون الرشید از خانه بیرون آمده بود تا ببیند چه خبر است و جعفر برمکی وزیر و مسرور سیاف، با او بودند. عادت هارون آن بود

که به لباس بازرگانان درآید تا کسی او را نشناسد و آن شب همین طور که بیرون آمده بود و در شهر می‌گشت، گذارش به این خانه افتاد و صدای ساز و آواز شنید. خلیفه به جعفر برمکی گفت: می‌خواهم به این خانه بروم و نوازندگان این نغمه‌ها را ببینم، جعفر گفت: شاید آدمهای مست و تهکاری باشند و به ما آسیبی برسانند، گفت: حتماً باید به آنجا بروم و دلم می‌خواهد حقه‌ای سوار کنیم و به درون برویم. جعفر پیش آمد و در زد. زن دربان در گشود و جعفر گفت: ما بازرگانانی هستیم که از طبرستان به بغداد آمده‌ایم و ده روز در این شهر خواهیم ماند و کالا بسیار داریم و درکاروانسرای بازرگانان بودیم. امشب بازرگانی ما را میهمان کرد، به خانه او رفتیم و شام خوردیم و گفتگو کردیم و پس از یک ساعت به ما اجازه رفتن داد. وقتی بیرون آمدیم، شب شده بود و راه به جایی نمی‌دانستیم و راه‌کاروانسرا را نیز نمی‌دانیم. یک امشبی را بزرگواری کنید و اجازه دهید در اینجا پناه گیریم تا خدا شما را پاداش دهد.

دختر دربان بازگشت و موضوع را با دو دختر دیگر در میان گذاشت. آنها گفتند: بگو وارد شوند. دختر برگشت و در را به رویشان گشود. اجازه گرفتند و به درون آمدند. دختران پیش پایشان بلند شدند و آنها را در جایی خوب نشانند و به آنها گفتند: به مهمانی ما خوش آمدید اما باید شرط ما را بپذیرید و آن این است که از چیزی که معنای آن را در نمی‌یابید، پرسش نکنید و نپرسیده چیزی نگویید.

گفتند: باشد و بعد همه به خوردن و نوشیدن نشستند. چشم خلیفه بر گدایان یک چشم افتاد و از دیدن آنها تعجب کرد و به دختران نگریست و دید زیبا هستند و به حیرت فرو رفت. دختری که در را گشوده بود، سفره‌ای زربفت جلوی خلیفه انداخت و سینی‌ای بر

آن نهاد و در آن تنگی شربت آب لیمو که تکه‌ای یخ در آن بود گذاشت. خلیفه نوشید و گفت: یادم باشد فردا این کار او را پاداشی شایسته دهم. آنگاه به گفت و شنود پرداختند. ناگهان دختر دربان به گدایان گفت از اینجا برخیزید و جلو در دیگر بنشینید. هنگامی که وسط تالار خالی شد حمال را صدا زدند و گفتند بیا به ما کمک کن زیرا تو دیگر مهمان نیستی و اهل این خانه‌ای. حمال پیش رفت و دختری که پذیرایی می‌کرد به حمال گفت: بیا کمک کن. حمال دو سگ سیاه ماده دید که در گردنشان زنجیری بود، آنها را آورد و در میانه تالار نگه داشت. دختری که بر تخت می‌نشست و به نظر صاحب خانه می‌نمود از جابر خاست و تازیانه‌ای برداشت و به حمال گفت: یکی از این دو سگ را به اینجا بیاور. حمال سگ را به میانه تالار برد. سگ به گریه افتاد و سرش را تکان داد. دختر تازیانه را بر سر سگ فرود آورد و سگ به ناله و زاری درآمد و دختر آن چنان سگ را تازیانه زد که دستش خسته شد. تازیانه را انداخت و سر سگ را در آغوش گرفت و اشکهای او را سترد و او را غرق بوسه کرد. پس از آن به حمال گفت: این را ببر و دومی را بیاور. حمال سگ را از میانه تالار برد و سگ دوم را آورد. دختر درست کارهایی را که با سگ اولی کرده بود، با این سگ تکرار کرد. خلیفه از دیدن این صحنه دلش گرفت و آشفته‌خاطر شد و به جعفر برمکی اشاره کرد که دلیل آن را بپرسد. جعفر به اشاره به او گفت که خاموش باشد. آنگاه دختر میزبان به دختر پذیرایی‌کننده گفت برخیز و کاری را که باید انجام بده. بعد روی تخت مرمی که گل‌میخهای طلا و نقره داشت، تکیه داد و دو دختر را پیش خود خواند. دختر دربان رفت و کنار او بر تخت نشست. اما دختر پذیرایی‌کننده به پستو رفت و کیسه‌ای ابریشمین آورد که با بندهای

سبز بسته شده بود. سپس از میان کیسه عودی بیرون کشید و آن را
کوک کرد و تارهایش را به صدا درآورد و این شعرها را خواند:

برده یاد تو ز چشم و سر من خواب امشب هوس روی تو دارد دل بی تاب امشب
خردم رفت به سیلاب و شکیبایی نیز بس که زد راه دلم دیده پر آب امشب
دل شب سخت سیاه است بتاب ای مه نو بلکه روزن بگشاییم ز مهتاب امشب
عکس خورشید رُخت در پس آینه دل آتش افکند به جان من بی خواب امشب

دختر این شعر را که شنید، فریادی زد و بیهوش شد و دختر دربان
او را به هوش آورد. خلیفه با دیدن این منظره تاب خاموشی و
چشم‌پوشی را از دست داد و به جعفر برمکی گفت: دیگر تاب
سکوت ندارم و باید هم اکنون سرگذشت عجیب این دختر و داستان
این دو سگ را بدانم. جعفر پاسخ داد: مگر ندیدی که با ما شرط کردند
که چیزی نپرسیم. اما خلیفه طاقت نیاورد و از سه گدای یک چشم
پرسید: شما اهل این خانه‌اید؟ گدایان گفتند: نه به خدا، کاش امشب
در خرابه‌ای رفته و خفته بودیم و این منظره‌های دلخراش را
نمی‌دیدیم، ما وقتی آمدیم تنها این مرد اینجا بود و به حمال اشاره
کردند. خلیفه از حمال پرسید: تو مرد این خانه‌ای؟ حمال گفت: نه من
امروز غروب برای آنها باری به اینجا آورده بودم که این گداها آمدند و
من ماندم تا ماجرای کور بودن چشم چیشان را بدانم. سرانجام خلیفه
و حمال و سه گدای یک چشم بر آن شدند و همداستان گشتند که هر
طور شده ماجرای این دختران و سگان زنجیر شده را بدانند، حتی اگر
به بهای رنجاندن دختران تمام شود. اما جعفر برمکی گفت: این کار
درستی نیست، آنها با ما شرط کردند که چیزی نپرسیم و هر چه دیدیم
ندیده بگیریم و چیزی به پایان شب نمانده و هر یک از ما به راه
خویش می‌رویم. خلیفه گفت: حتماً باید ماجرا را بفهمم. جعفر گفت:

تا برآمدن آفتاب صبر کن و فردا آنها را به پیشگاه خویش بخوان و هر چه می خواهی بپرس. خلیفه رو در هم کشید و گفت: اصلاً نمی توانم تا فردا صبر کنم و حتماً باید همین امشب ماجرا را بدانم. آرام آرام گفتگوی آنها به درازا کشید و سرانجام با هم در این باره گفتگو کردند که چه کسی باید این سؤال را از آنها بکند. بعضی گفتند این کار کار حمال است که دختران متوجه آنها شدند و پرسیدند: درباره چه حرف می زنید؟ حمال برخاست و پیش میزبان خانه آمد و گفت: ترا به خدا داستان این دو سگ و تازیانه زدن به آنها و پس از آن بوسیدنشان را برای ما بگو هم چنین رازی را که در زندگی شما سه تن هست برای ما بگشا. پرسش ما همین است. دختر میزبان رو به آنها کرد و گفت: راست می گوید؟ جز جعفر همه گفتند آری. دختر گفت: ای مهمانان ما را بسیار آزردید و به یاد داشته باشید که همان اول شرط کردیم که هر چه می بینید تحمل کنید و نپرسید. اما همین که ما شما را به خانه آوردیم و مهمانتان کردیم برای ما کافی است و این گناه شما نیست، گناه کسی است که شما را به اینجا راه داد. آنگاه شلاق را دور دستش پیچید و سه ضربه بر کف اتاق فرود آورد. و گفت: زود بیاید! در چشم به هم زدنی در زیرزمینی باز شد و هفت غلام سیاه با شمشیر کشیده پدیدار شدند. دختر گفت: کتف این ها را که پرچانگی کردند ببندید و همه را طناب پیچ کنید.

غلامان گفتند: اجازه بدهید گردنشان را بزنیم.

دختر گفت: پیش از گردن زدن به آنها مهلت می دهیم تا شرح حالشان را بگویند. حمال گفت: به گناه دیگران مرا نکشید چون همه خطا کردند جز من که دست از پا خطا نکردم و اگر سر و کله این قلندره های یک لا قبا که اگر پا به شهر آبادی بگذارند آن را ویران

می‌کنند، پیدا نمی‌شد، شب خوبی را داشتیم و حالا به گناه آنها من
باید مجازات شوم که شاعر گفته:

گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر ز دندگردن مسگری

شب یازدهم

شهرزاد گفت: دختر از حرفهای حمال به خنده افتاد و گفت: یک
ساعتی بیشتر به عمر شما نمانده، سرگذشت خود را برای من بگوئید
که ساعتی دیگر حتی اگر از بزرگان شهر و سران کشور هم باشید، به
سزای خویش می‌رسید. خلیفه به جعفر گفت: وای بر تو، دیدی ما را
شناخت، دیگر کار ما تمام است. جعفر گفت: از جهتی حق ماست که
کشته شویم. خلیفه گفت: در این هنگامه ناگوار چه جای شوخی
است. آخر هر کاری وقتی دارد. آنگاه دختر به گدایان رو کرد و گفت:
شما با هم برادرید؟ گفتند: نه به خدا. ما سه بینوای سرگردانیم. آنگاه
به یکی از آنها گفت: تو یک چشمت مادرزاد کور بوده است؟ گفت: نه
والله، روزگار بدبختی‌هایی برای من پیش آورده و باعث نابینایی
چشمم شده که جا دارد سرگذشت مرا با آب طلا و بر کاغذ طلا
بنویسند تا مایه عبرت مردم شود. از دومی و سومی پرسید، آنها هم
همین پاسخ را دادند. هر سه گدا گفتند: هر یک از ما اهل کشوری
هستیم و داستانی عجیب و سرگذشتی غریب داریم. دختر رو به همه
گفت: حالا هر یک از شما سرگذشت خود و سبب آمدنتان را به اینجا
برای ما بگوئید و بعد سر خویش گیرید و راه خود در پیش گیرید. اول
از همه حمال پیش آمد و لب به سخن گشود و گفت: من مردی حمالم
که این دختر مرا به اینجا آورد و برایم ماجرای که امشب دیدید، پیش

آمد والسّلام.

دختر گفت: پس سرت را به زیر افکن و آرام از اینجا برو و پشت
سرت را نگاه نکن. حمال گفت: تا داستان همراهانم را نشنوم از اینجا
نمی‌روم. آنگاه گدای اول پیش آمد و گفت:

داستان گدای اول

بانوی بزرگوار، تراشیدن ریش و مو و از دست رفتن چشم من سرگذشتی شنیدنی است. بدان که پدر من شاهی از شاهان بود و برادری داشت که در سرزمینی دیگر پادشاهی می‌کرد. من پسرعمویی داشتم که با هم در یک روز به دنیا آمده بودیم و هر از چندی من به کشور عمویم به دیدار او می‌رفتم. یک بار که به دیدار او رفته و مهمانش بودم. عمویم به شکار رفت و من و او تنها بودیم. به من گفت: از تو تقاضایی دارم که نباید مخالفت کنی و هر چه می‌گویم باید انجام دهی. آن قدر اصرار کرد که پذیرفتم. از جا برخاست و مقدار زیادی طلا و گوهرهای گرانبها با خود برداشت و زنی را با خود همراه کرد و به گورستانی در بیرون شهر رفتیم. در آنجا آب و مقداری گچ نیز نهاده بود.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب دوازدهم

شهرزاد گفت: ای شاه پیروزبخت گدای اول گفت بعد تیشه‌ای برداشت

و سنگ قبری را کند. نردبانی پدیدار شد و با زن پایین رفت و به من گفت: قبر را با سنگ و گچ به همان صورت اول آن درست کن، طوری که با قبرهای دیگر تفاوت نکند. من پذیرفتم و سنگ را بر آن دهلیز زیرزمینی گذاشتم و با گچ آن را محکم کردم و به قصر عمویم برگشتم. آن شب را خوابیدم و صبح پشیمان از پذیرفتن خواهش نادرست پسرعمویم بیدار شدم، اما پشیمانی سودی نداشت. زود به قبرستان رفتم و هر چه جستجو کردم تا قبری را که پسرعمویم به صورت سردابی زیرزمینی درآورده بود، پیدا کنم. پیدا نکردم و به قصر برگشتم و از فکر پسرعمو و کار او از خواب و خوراک افتادم و آن شب را با غم و اندوه به صبح رساندم و فردا نیز مثل روز پیش به جستجوی آن سرداب رفتم و این جستجوی بیهوده را یک هفته ادامه دادم. اما افسوس، انگار چنین قبری تنها در رؤیاهای من بود. سرانجام چاره در آن دیدم که به کشور خویش نزد پدرم بازگردم. همین که به شهر خود رسیدم عده‌ای مرا گرفتند و بستند. بسیار تعجب کردم چون همه آنها پیشکاران و نوکران پدرم بودند و من پسر شاه بودم. ترسیدم و با خود گفتم: بهتر است از اینها بیرسم که پدرم کجاست و ماجرا چیست. همه در پاسخ من سکوت کردند و لام تا کام نگفتند، اما یکی از آنها گفت: وزیر و سپاهیان به پدرت خیانت کردند و وزیر، پدرت را کشته و خود پادشاه شده است و ما را فرستاده است تا در کمین تو باشیم و دستگیری کنیم. آنگاه مرا پیش وزیر بردند که با من دشمنی دیرینه داشت و انگیزه این دشمنی آن بود که روزی به بازی تیری به سوی پرنده‌ای پرتاب کردم و تیر به خطا رفت و بر چشم وزیر آمد و کورش کرد. در آن موقع چاره‌ای جز شکیب و گذشت نداشت. اما امروز که مرا دست بسته پیش او آورده بودند، جای درنگ و مدارا نبود،

بنابراین بی‌درنگ دستور قتل مرا داد. به او گفتم: مرا به کدام گناه می‌کشی؟ به چشم از دست رفته‌اش اشاره کرد و گفت: کدام گناه از این بزرگتر؟ گفتم: من از روی عمد نکردم، تیرم به خطا رفت. وزیر گفت: اما من به عمد این کار را می‌کنم و چشم راست مرا به دست خود کور کرد و از آن پس چنانکه می‌بینید یک چشم شدم. بعد دستور داد مرا بستند و در صندوقی نهادند و به دست جلاد سپردند تا ببرد و در خارج شهر بکشد و خوراک درندگان شوم. جلاد مرا به بیرون شهر برد و از صندوق درآورد و خواست بکشد. با دست و پای بسته و چشم از دست رفته، گریستم و این شعر حافظ را خواندم:

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد؟ دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟
آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرخ‌پی‌کجاست؟ خون چکید از برگ گل باد بهاران را چه شد؟
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی حق شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد؟
شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد؟

جلاد این شعر را که شنید به حال من پی برد و چون پدرم قبلاً به او نیکبها کرده بود گفت: هر چند مأمورم و معذور اما چگونه می‌توانم تو را بکشم، برخیز و جان‌گرمی را بردار و از این سرزمین برو که اگر ترا ببینند مرگ من و تو با هم خواهد رسید و این شعر سعدی را خواند:
به هر دیار که در چشم خلق خوار شدی سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای نه جور از کشیدی و نه جفای تبر

شب سیزدهم

شهرزاد گفت: گدای اول ادامه داد چون جلاد این را گفت خوشحال شدم و دیگر بر نابیناییم افسوس نخوردم و روانه کشور عمویم شدم.

همین که رسیدم ماجرای پدرم را گفتم و همه آنچه را که به سرم آمده بود، شرح دادم. عمویم به گریه افتاد و گفت: غمی بر غمم افزودی، زیرا مدتی است پسرم گم شده و این غم دوم برایم خیلی سنگین است و سیل اشک از چشمهایش روان شد. از این پس یارای پنهان کردن ماجرای پسرعمویم را نداشتم و همه داستان را مو به مو برایش گفتم. خوشحال شد و برای پیدا کردن گوری که سرداب زیر آن پنهان بود، به قبرستان رفتیم. گور را پیدا کردیم و سنگ از روی آن برداشتیم و از نردبان پایین رفتیم. به جایی وسیع رسیدیم که چند اتاق در آنجا ساخته و تمامی وسایل زندگی و خوراکی و آشامیدنی در آنجا نهاده بودند. در گوشه یکی از اتاقها تختی دیدیم که پرده‌ای از آن آویخته بود. پرده را به یک سو زدیم و دیدیم پسرعمویم و زنی که با خود به سرداب آورده بود، سوخته و خاکستر شده‌اند. عمویم آب دهان به سوی آنها انداخت و سرانجام پاپوش خود را درآورد و به جسد زغال شده پسرش زد. به عمویم گفتم: چگونه است که به جای آه و افسوس و آمرزش خواستن برای پسر از دست رفته به او آب دهان می‌اندازی و او را می‌زنی؟ آهی کشید و پاسخ داد: فرزندم، پسر من به دختر یکی از درباریانم دل بسته بود که همسری او با آن دختر خلاف دین بود، زیرا با هم از یک دایه شیر خورده بودند. من سخت مخالفت کردم، اما پسرم باور نمی‌کرد که من راست می‌گویم و آنها از یک دایه شیر خورده‌اند و دلیل مخالفت مرا چیزهای دیگر می‌دانست. سرانجام آنها از نبودن من استفاده کردند و در این قبرستان مخفیگاهی ساختند و پنهان شدند. خداوند آنها را به کیفر گناهشان در آتش خشم خود سوزاند و در آن جهان هم در دوزخ خواهد سوزاند.

از سرداب بیرون آمدیم و عمویم قبر را به همان صورت نخست

برگرداند. به شهر که رسیدیم از دور دیدیم سپاهیان وزیر پدرم آنجا را گرفته‌اند. عمویم ناگزیر با آنها از سر سازش درآمد و من ناچار شدم با کمک یکی از سران دربار پدرم از آنجا فرار کنم و برای آنکه شناخته نشوم، موی سر و صورتم را تراشیدم و لباس گدایان بی‌سر و پا را پوشیدم و شبانه بیابان و کوه رازیر پا گذاشتم. مدت‌ها در راه بودم تا به اینجا رسیدم و به این دو گدا برخورددم و چون راه به جایی نمی‌بردیم، از اینجا سر در آوردیم. دختر دستور داد بند از او برداشتند و به او گفت: می‌توانی بروی. گدای اول گفت تا داستان یارانم را نشنوم، رفتنی نیستم. آنگاه گدای دوم پیش آمد و گفت: من از مادر نابینا به دنیا نیامدم بلکه نابینایی‌ام داستانی شگفت دارد و آن این است که:

افسانه گدای دوم

من پادشاه و پادشاه زاده‌ام و قرآن را با هفت روایت می‌خواندم و کتابهای بزرگان علم و دانش را پیوسته مطالعه می‌کردم و ستاره‌شناسی و ادبیات و شعر را به نیکی می‌دانستم و از دیگر دانشها نیز بهره کافی داشتم، چنانکه آوازه من در همه کشورهای پیرامون پیچیده و خبر من به پادشاهان رسیده بود. پادشاه هند آوازه مرا شنیده بود. بنابراین از پدرم خواست تا مرا نزد او بفرستد و پدرم پیشکشها و ارمغانهای بسیار برای او همراه من کرد. من و همراهانم با شش کشتی که پدرم آماده کرده بود دریا را پیمودیم و پیش رفتیم و پس از یکماه به خشکی رسیدیم و اسبهایمان را از کشتی بیرون آوردیم و ده بار شتر پیشکش و ارمغان از کشتی بر چهار پایان بستیم. هنوز چندان دور نشده و راهی نرفته بودیم که گرد و غباری بسیار آفتاب را تیره کرد و تا ساعتی از روز هوا را تاریک داشت، بعد غبار پراکنده شد و از میان گرد یک ستون سوار از گردنه گیران و حرامیان پدیدار شد، خوب نگریستیم و دیدیم راهزنان عرب‌اند. وقتی دیدند که ما شمار بسیار کمی هستیم و ده شتر بار پیشکش و ارمغان داریم راه را بر ما بستند و نیزه‌هایشان را به سوی ما نشانه رفتند و پیش آمدند. با اشاره دست به آنها فهمانیدیم که ما پیام‌گذار پادشاه هندیم و این

پیشکشها را برای او می‌بریم. پاسخ دادند که ما نه در فرمان پادشاه هندیم و نه در سرزمین او. به ما هجوم آوردند و شماری از ما را کشتند و بقیه فرار کردند. راهزنان سرگرم غارت اموال و کالاهای ما بودند که من از فرصت استفاده کردم و گریختم. راه به جایی نمی‌بردم، ناگزیر به بالای کوهی رفتم و در غاری پنهان شدم. دزدان چنان سرگرم تقسیم مالهای باد آورده بودند که نتوانستند مرا دنبال کنند. فردا صبح از غار بیرون آمدم و راه را گرفتم و پیش رفتم تا به شهری آباد رسیدم و دیدم زمستان سرد جای خود را به بهار جان پرورد داده، از رسیدن به آنجا در پوست خود نمی‌گنجیدم و چنان از رنج راه خسته و مانده بودم که رنجور و رنگپریده می‌رفتم و نمی‌دانستم در زمینم یا در آسمان. ناخواسته و نسنجیده وارد یک مغازه خیاطی شدم و سلام کردم، خیاط سلامم را پاسخ داد و خوشامد گفت و به روی من لبخند زد و از من علت غریبی و گم‌گشتگی‌ام را پرسید. تمام سرگذشتم را برایش گفتم. غمگین شد و گفت: راز خود را بپوشان و خود را به هیچکس نشانسان، می‌ترسم پادشاه این شهر که دشمن دیرین پدرت و پدرت یکی از کسانش را کشته است، تو را به خونخواهی هلاک کند، بعد برایم خوردنی و نوشیدنی آورد و با هم غذا خوردیم و تمام شب را به گفتگو گذرانیدیم. در کنار مغازه‌اش جایی برای من خالی کرد و هر چه فرش و پوشیدنی و وسایل خواب نیاز داشتم، برایم آورد. سه روزی در آنجا بودم که یک روز خیاط به من گفت: چه کار و کسبی بلدی که از آن زندگی را بگذرانی. گفتم: من فقه و قانون می‌دانم و آموزنده علم هستم و نویسندگی و حسابداری می‌دانم. گفت: این کارها در کشور ما کساد و بی‌مشتري است و در این شهر هیچکس نه از دانش بهره‌ای دارد و نه خواندن و نوشتن می‌داند. گفتم: والله کار

دیگری نمی‌دانم. گفت: کمرت را محکم ببند و تیشه و ریسمانی پیدا کن و به بیابان برو و هیزم بیار و با فروش آن روزگار بگذران تا خدا در کارت گشایشی پدید آورد، اما زنه‌ار خودت را به هیچکس نشناسان که کشته خواهی شد. آنگاه تیشه و ریسمانی برایم خرید و مرا به هیزم‌کشان سپرد. هر روز کارم این بود که هیزم جمع می‌کردم و بر سرم می‌گذاشتم و می‌فروختم و با آن گذران می‌کردم و اندکی از آن را برای روز مبادا نگه می‌داشتم. پس از یکسال روزی که به عادت همیشگی به بیابان رفته بودم و در پی هیزم بودم، بیشه‌ای دیدم پر از درختان کهن و هیزم بسیار. وارد بیشه شدم و پای درختی را می‌کندم که به یک صفحه مدور چوبین برخوردم، آن را از جا کندم و نردبانی دیدم. از نردبان پایین رفتم، دری باز بود، وارد شدم، دیدم قصری است قوی بنیان و در آنجا دختری مثل پنجه آفتاب می‌درخشد. چشمش که به من افتاد گفت: پری هستی یا انسان؟ گفتم انسانم. تو در اینجا چه می‌کنی؟ گفت بیست و پنج سال پیش دیوی مرا ربوده و به اینجا آورده و در این همه سال رنگ آدمی ندیده‌ام. پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: دختر پادشاه هند و فرمانروای جزیره آبنوس. مرا به عقد پسر عموم در آورده بودند و در شب عروسی این دیو که نامش جرجریس پسر رجموس پسر ابلیس است، مرا ربوده و پروازکنان به اینجا آورده و برایم انواع خوراکیها و نوشیدنیها و میوه‌ها را همراه با پوشیدنی و زیور و چیزهای دیگر در اینجا گرد آورده است و گفته است هر گاه به چیزی نیاز پیدا کردم، به این طلسم و دو خط نوشته بالای این گنبد دست بزنم تا فوراً حاضر شود.

شب چهاردهم

شهرزاد گفت: گدای دوم گفت: این را که شنیدم، به فکر کشتن دیو و نجات دختر افتادم و به دختر گفتم: هم اکنون این طلسم را می‌شکنم تا دیو حاضر شود و جان او را بگیرم.

هر چه دختر مرا هشدار و زنهار داد، فرمان نبردم و محکم بر طلسم زدم و طلسم شکست. ناگهان آسمان تاریک شد و از میان تاریکی دیوی زشت و بد اندام پدیدار شد. دختر به من گفت: فرار کن و جان خودت را نجات بده. از ترس کفش و تیشه را گذاشتم و از نردبان بالا رفتم و ناگهان دیو کوه‌پیکر را دیدم که به سراغ دختر آمد و پرسید: با من کاری داشتی؟

دختر پاسخ داد: نه از اینجا می‌گذشتم که دستم به این طلسم خورد و تو آمدی.

دیو گفت: دروغ می‌گویی، آدمیزادی نزد تو آمده است و تو از من پنهان می‌کنی.

و به ناگاه چشمش به کفش و تیشه من افتاد. فریاد برآورد: ای زن دروغگوی پلید، پس این کفش و تیشه از آن کیست؟
دختر گفت: حتماً تو آنها را با خود آورده‌ای.

دیو به خشم آمد و زن را با چهار میخ به زمین بست و تازیانه زد. من از هول و هراس دست و پایم را گم کردم و از نردبان بالا آمدم و در سرداب را بستم و به سوی شهر و خانه خیاط به راه افتادم و از کرده خویش بسیار پشیمان بودم. به خانه آمدم و خیاط از من پرسید که چرا رنگ پریده و آشفته‌ام، و آن قدر دیر به خانه رسیده‌ام. به گوشه تنهاییم پناه بردم و به رویدادی که پیش آمده بود، اندیشیدم و خودم را سرزنش می‌کردم که چرا طلسم را با مشت خرد کردم که ناگاه خیاط

آمد و گفت: مردی بیگانه به دنبال تو می‌گردد و کفش و تیشه تو را پیش خیاطها آورده و گفته است که هنگام اذان برای نماز صبح به مسجد رفتم و این تیشه و کفش را پیدا کردم و در جستجوی صاحب آنها هستم. مردم مرا راهنمایی کرده‌اند که به مغازه‌های خیاطی سر بزنم.

اکنون خیاطها او را به مغازه من فرستاده‌اند، بیا و کفش و تیشه را بگیر و از او سپاسگزاری کن. این را که شنیدم رنگم پرید و حالم پریشان شد. ناگهان زمین شکاف خورد و دیوار میان شکاف پدیدار آمد. آشکار شد که دیو دختر را بسیار شکنجه و آزار داده بود و او لام تا کام درباره من سخن نگفته بود. القصه دیو آمد و به من گفت من جَرَجَریس از تبار ابلیسم و دنبال صاحب این کفش و تیشه می‌گردم. همین که مرا یافت بی‌درنگ ربود و به هوا رفت و فرود آمد و من از حال خود هیچ آگاهی نداشتم. سرانجام مرا به قصر آورد و در آنجا دختر را دیدم که به چهار میخ کشیده شده و از بس تازیانه خورده، غرق خون است. دیو مرا پیش دختر برد و به او دشنام داد و گفت: این مرد را می‌شناسی؟ دختر جوان گفت: نه، هرگز او را ندیده‌ام. آنگاه شمشیری تیز به دست او داد و گفت: اگر او را ندیده‌ای پس باید بتوانی او را بکشی. دختر شمشیر گرفت و ایستاد نگاهی به چهره غمگین و گریان من کرد. شمشیر را انداخت. بعد دیو شمشیر را به دست من داد و گفت: اگر راست می‌گویی و این دختر را ندیده‌ای، او را بکش. شمشیر را گرفتم و روبه‌روی دختر ایستادم، اما دلم برای او سوخت. شمشیر را افکندم و گفتم: وقتی زنی با وجود به خطر افتادن جان‌ش حاضر نیست مرا بکشد، چگونه من برای رهایی خود او را بکشم؟ عفریت گفت: در کیش ما دیوان، همسر فریب‌کار را باید از

میان برد و شمشیر کشید و دختر را کشت. سپس به سراغ من آمد و گفت: تو گناهی نکرده‌ای و تورا نمی‌کشم، اما بگو تورا به چه صورت در آورم: به صورت سگ، الاغ یا بوزینه. من گریه و زاری کردم و از او خواستم که مرا ببرد. پذیرفت و مرا برداشت و در هوا پرید و چنان بالا برد که زمین را به صورت آبیگری بزرگ می‌دیدم. سرانجام بر سر کوهی فرود آمد و اندکی خاک برداشت و افسونی بر آن خواند و گفت: از این صورت به صورت بوزینه درآی و خاک را بر من پاشید و من به صورت بوزینه درآمدم. طوری که انگار صد سال است بوزینه بوده‌ام. دیگر خودم را با این شکل و قیافه نمی‌شناختم و بر حال و روز خود می‌گریستم. از کوه پایین آمدم و یک ماهی رفتم تا به کنار دریا رسیدم. مدتی در آنجا ایستادم و ناگهان گروهی را دیدم که داشتند به کشتی سوار می‌شدند، دزدانه و پنهانی به کشتی رفتم و در جایی مخفی شدم. مسافران مرا دیدند و هر یک چیزی می‌گفت. یکی از آنها گفت: این بوزینه شوم را به دریا بیاندازید و دیگری شمشیری به دست ناخدا داد و گفت: او را بکش. من گریه کردم و دل ناخدا سوخت و گفت: این بوزینه در پناه من است و به کسی آزاری نرسانده است. هیچکس حق آزرده او را ندارد. من پیش ناخدا ماندم و بسیاری از کارهای او را برایش انجام می‌دادم و هر چه می‌گفت می‌فهمیدم. پنجاه روز در کشتی بودیم و به شهری بزرگ رسیدیم که دانشمندان بسیاری که شماره آنها را فقط خدا می‌دانست، در آنجا زندگی می‌کردند، همین که رسیدیم شاه فرستادگانی را به سوی مسافران و بازرگانان فرستاد و به آنها خوشامد گفت. فرستادگان گفتند: به فرمان شاه هر یک بر این لوح، خطی به یادگار بنویسید. من برخاستم و لوح را از دستشان گرفتم تا خطی بر آن بنویسم. آنها از ترس آنکه لوح را

بشکنم به من حمله کردند تا لوح را از من بگیرند. حتی می‌خواستند مرا بکشند. با اشاره به آنها گفتم که می‌خواهم خط بنویسم. ناخدا گفت: اجازه بدهید بنویسد، اگر خوب و زیبا نوشت او را به فرزندی می‌گیریم و اگر زشت و بدخط بود او را می‌رانیم، من که بوزینه‌ای با این هوش و فهم ندیده‌ام. پس قلم را گرفتم و روی لوح این شعر سعدی را به خط نسخ نوشتم:

فصل بهار است خیز تا که به صحرا شویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز پی او یاد خیر زنده کند نام را

و با قلم کتابت این شعر را به خط نستعلیق زیر آن افزودم:
جهانبان جهان از سخن آفرید به گفتمی، شد این آفرینش پدید
نمرد و نمیرد کسی کیش سخن بود مایه جان و نیروی تن
آنگاه لوح را از من گرفتند و با خطهایی که دیگران نوشته بودند، پیش سلطان بردند. سلطان بیش از همه خطها از خط من خوشش آمد و گفت: به سراغ نویسنده این خط بروید و این جامه زیبا و زربفت را به او بپوشانید و او را سواره پیش من آورید. خدمتکاران خندیدند و شاه خشمگین شد و گفت: چه جای خنده بود؟ گفتند: ما بر نویسنده این خط می‌خندیم چون بوزینه‌ای زبان بسته است نه آدمی و مال ناخداست. پادشاه بسیار شادمان شد و گفت: او را از ناخدا بخرید و با همین جامه و با ساز و برگ و تشریفات، سواره او را به اینجا بیاورید. خدمتکاران مرا که بوزینه‌ای بیش نبودم با همین کبکبه و دبدبه به حضور شاه آوردند. مردم دچار هراس و تعجب شده بودند و دور من غلغله و هیاهویی راه افتاده بود. بالاخره با فرستادگان شاه به دربار رسیدیم و من در برابر شاه تعظیم کردم. به من دستور نشستن داد، با ادب تمام چهارزانو نشستیم. همه حاضران از ادب من شگفت‌زده

شدند و شاه بیش از دیگران تعجب کرد. آنگاه به فرمان شاه همه رفتند و من و شاه و غلامی خردسال ماندیم. شاه دستور داد غذا بیاورند و من مانند انسانی شایسته به فرمان او سرسفره نشستیم و آداب غذا خوردن را مو به مو رعایت کردم. پس از جمع کردن سفره نیز دستم را شستم و دوات و قلم گرفتم و این بیت را نوشتم:

اولین زاده قدرت قلم است که ز نوکش دو جهان یک رقم است
و باز زیر آن این سه بیت حافظ را کتابت کردم:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم به تدبیرش امید ساحلی بود
برین جان پریشان رحمت آور که روزی کاردانی کاملی بود

شاه چون خط مرا بخواند بسیار تعجب کرد و گفت این خط و سخندانی از بوزینه به نظر عجیب و عجیب‌تر از عجیب می‌آید. بعد شطرنج آورد و با اشاره سر به من گفت: بازی می‌کنی؟ سری تکان دادم و مهره‌ها را چیدم. پیاده‌ای پیش آوردم و با حرکت دادن اسب وزیر را زدم و شاه مات شد. دور دیگری بازی کردیم باز هم او را شکست دادم. پادشاه مات و مبهوت ماند و گفت: اگر این بوزینه آدم بود، سرآمد همه مردم زمانه‌اش می‌شد. بعد به خدمتکارش که کودک بود فرمان داد: برو به دخترم بگو بیاید و این بوزینه عجیب را ببیند. کودک خدمتکار رفت و با دختر شاه برگشت و همین که دختر مرا دید رو پوشید و گفت: چگونه روا می‌داری که من بیایم و مردان بیگانه مرا ببینند؟

شاه پاسخ داد: دخترم من پدر توام و در اینجا جز این کودک پیشخدمت و این بوزینه کسی نیست. چشم کدام مرد بیگانه بر تو افتاده؟

دختر جواب داد: این بوزینه شاهزاده است و نام پدرش ایمار و فرمانروای جزایر آبنوس است. دیوی به نام جرجریس که از تبار ابلیس است او را جادو کرده و همسرش را که دختر ملک اقناموس است به قتل رسانده. این را که تو بوزینه می‌بینی، مردی دانشمند و خردمند است.

شاه تعجب کرد و به من گفت: آیا دخترم راست می‌گوید؟
سر تکان دادم و اشک ریختم. شاه به دخترش گفت: از کجا فهمیدی که او را جادو کرده‌اند؟

دختر پاسخ داد: وقتی کودکی بیش نبودم، پیرزنی جادوگر و افسونکار، جادو را به من آموخت و من به یاد سپردم و در این کار به استادی رسیدم و صدو هفتاد ترفند از آن را یاد گرفتم که کمترین آن این است که می‌توانم شهر تو را پشت کوه قاف بیندازم و آن را برکه‌آبی کنم و مردمانش را در آن به صورت ماهی درآورم.

پادشاه گفت: حال که تو چنین هنری داری و من نمی‌دانستم، تو را به خدا این جوان را نجات بده تا او را وزیر خود کنم، زیرا جوان نکته‌سنج و خردمندی است.

دختر گفت: به روی چشم.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب پانزدهم

شهرزاد گفت: ای شهریار آنگاه کاردی به دست گرفت که روی آن حروف عبری نوشته بود و دایره‌هایی کشید و با حروف عبری اسمهایی در آن نوشت و با آن اسمها دایره‌ای در وسط کشید و اسمها

و طلسمهایی تصویر کرد وردها و افسونهایی خواند که نمی شد چیزی از آن فهمید. اندکی بعد قصر تیره و تار شد، چنانکه گمان کردیم دنیا زیر و رو شده، ناگهان دیوی زشت پدیدار شد که دو دستش عینهو منار و دو پایش به اندازه چنار بود و چشمهای دریده اش مانند دو تنور آتش شعله می کشید. آب دهانمان از ترس خشک شد.

دختر پادشاه گفت:

نه سزاوار سلامی نه پیام بر تو نفرین خدا باد مُدام
دیو فریادی کشید و به صورت شیری غرّان درآمد و گفت: ای
پیمان شکن، چطور پیمان شکستی مگر ما سوگند نخوردیم که به کار
هم کاری نداشته باشیم.

دختر پاسخ داد: ای ملعون ترا با سوگند چه کار.

دیو گفت: پس بجنگ تا بجنگیم.

بعد با همان صورت شیر دهان غار مانند اش را گشود و به دختر هجوم آورد. دختر یک تار مویش را کند و به صورت شمشیر در آورد و به شیر حمله ور شد و او را دو نیمه کرد. سر شیر عقربی شد و دختر به شکل مار درآمد و با عقرب درآویخت. عقرب عقابی شد و مار به صورت کرکسی بزرگ درآمد و مدتی بالای سر عقاب پرواز کرد و با او جنگید. آنگاه عقرب گربه ای سیاه شد و دختر به شکل گرگی درآمد و مدتی با هم پنجه در پنجه افکندند. دیو که شکست می خورد به صورت انار سرخ بزرگی درآمد و خود را به بالا برد و بر زمین زد و دانه دانه پراکنده شد. دانه های انار تمام قصر را فرا گرفت. دختر خود را به صورت خروسی درآورد و انارها را برچید. یک دانه انار در کنار حوض افتاد و دختر هر چه پروبالش را به هم زد و به ما اشاره کرد که دانه انار را از آب برداریم، ما سر در نیاوردیم. دیو فریادی کشید که ما

فکر کردیم قصر روی سرمان آوار شد. دیو در قصر گشت تا چشمش به دانه انار افتاد، رفت آن را بردارد، دانه در آب افتاد و ماهی شد. دختر فوراً نهنگ شد و به دنبالش رفت و ساعتی هر دو از دیده‌ها پنهان بودند که صدای نعره‌ای شنیدیم و بندبندمان به لرزه درآمد و در این موقع دیو کوره‌ای فروزان شد که از دهان و چشم و بینی‌اش آتش زبانه می‌کشید و دود بیرون می‌آمد و دختر به صورت توده‌ای آتش در آمد و ما از ترس آنکه بسوزیم می‌خواستیم خودمان را در آب بیندازیم و نمی‌دانستیم چه کنیم و دیو از میانه آتش نعره می‌زد و شعله‌ها به جایی که ما نشسته بودیم می‌رسید و هُرم آن به صورتمان می‌خورد. دختر نزدیک‌تر رفت و در صورتش آتش افکند، زبانه آتش از هر دو تن به صورت ما می‌خورد. شعله آتش دختر آزاری نمی‌رساند، اما زبانه آتش دیو به یک چشم من رسید و آن را نابینا کرد و من همچنان به صورت بوزینه بودم. شراره‌ای از آتش دیو نیز به صورت پادشاه خورد و نیمی از چانه و ریش زیر چانه‌اش را سوزاند و دندانهای پایینش افتاد. پسر خدمتکار نیز چون آتش دیو به سینه‌اش خورد، افتاد و مُرد. از این رو مرگ خود را حتمی دانستیم و امید از زندگی بریدیم. در این گیر و دار صدایی بلند شد که می‌گفت: الله اکبر، الله اکبر، خدای من یاری کرد و پیروزی آورد و کسی را که به دین محمد، بزرگ آدمیان کفر می‌ورزید به خواری گشت.

ناگهان دختر شاه را دیدیم که این سخنان را می‌گوید و دیو به صورت تلی از خاکستر در آمد. آنگاه دختر شاه به سوی ما آمد و کاسه‌ای آب خواست و وردی که هیچ از آن نمی‌فهمیدم خواند و به کاسه آب دمید و بر من پاشید و گفت: به حق خدا و اسم اعظم به صورت اول برگرد.

من به صورت انسان در آمدم و با همان چهره نخستین پدیدار شدم، تنها یک چشمم نابینا شده بود. بعد دختر فریاد زد: پدر، آتش، آتش!

و همین طور که فریاد آتش آتش سر می داد، شرری سیاه به سینه اش و چهره اش خورد و هنوز به چهره اش نرسید بود که گفت: گواهی می دهم که خدا یگانه است و محمد (ص) پیامبر و رسول خداست.

و در برابر دیدگان ناباور ما در کنار خاکستر دیو، به صورت تلی از خاکستر درآمد. من و شاه غمگین شدیم و من آرزو می کردم کاش به جای او می مردم و این چهره دوست داشتنی را که به من نیکی کرد، به صورت خاکستر نمی دیدم. شاه که دخترش را گپه ای خاکستر دید، بقیه ریش خود را می کند و بر سر و صورت خود می زد و جامه بر تن پاره می کرد و خلاصه داشت خودش را می کشت و ما با هم گریه و زاری می کردیم. سران دولت و درباریان پادشاه را در حالتی دیدند که انگار در این دنیا نبود و در کنارش دو تل خاکستر بود. وقتی از ماجرا آگاه شدند، مصیبت بالا گرفت و فریاد شیون از زنان و کنیزان برخاست و هفت روز سوگواری برپاداشتند. پس از آن شاه دستور داد بر خاکستر دختر آرامگاهی بنا کردند و در آن شمع افروختند و قندیل آویختند، اما خاکستر دیورا به هوا و نفرین ابدی خدا دادند. شاه یک ماه تمام بیمار و در بستر مرگ بود تا اندکی بهبود یافت، مرا خواست و گفت: ای جوان، ما روزگار خوب و خوشی را می گذرانیدیم و از گزندهای بدبختی بر کنار بودیم تا تو آمدی و تیره روزی به ما روی آورد. کاش اصلاً چهره زشت تو را نمی دیدیم و به خاک سیاه نمی نشستیم و دخترم که به صد مرد می ارزید از دستم نمی رفت. دوم

آنکه آتش در من نمی‌گرفت و دندانهایم نمی‌ریخت و پسر خدمتکار نمی‌مُرد. اما تو گناهی نداشتی بلکه خواست خدا بود که تو به بهای جان دختر من از این بیچارگی رهایی یابی، اما فرزندم از کشور من بیرون رو.

من از پیش او بیرون آمدم و نمی‌دانستم به کجا روم. یکماه در راه بودم و بدبختیهایی که در شهر غریب بر سرم آمده بود و زندگی کردنم با خیاط و دیدن دختر در زیرزمین و نجات یافتن از دست دیورا از آغاز تا انجام به یاد آوردم و گفتم چشمم از دست رفت اما جانم نرفت. پیش از آنکه به این شهر بیایم به حمام رفتم و موی صورتم را تراشیدم و هر روز گریه می‌کردم و دربارهٔ بدبختیهای خود که به از دست رفتن چشمم انجامید، می‌اندیشیدم و این شعر را می‌خواندم:

من آن پیش رس غنچهٔ تازه‌ام	که هر جا رسیده است آوازه‌ام
من آن نوگل برگ جان خورده‌ام	به غفلت فریب جهان خورده‌ام
سبک راه صد ساله پیموده‌ام	به بیگانه رخساره بنموده‌ام
به خون گرمی روز بشکفته‌ام	زدم سردی شب به خون خفته‌ام
زبی آبی سالیان مرده‌ام	زسرماي عادات افسرده‌ام
نبوده در ایام یک روز شاد	نخندیده در باغ یک بامداد

سپس کوه و بیابان و شهر و دیاران بسیار را زیر پا گذاشتم تا به بغداد رسیدم به این امید که خلیفه را از حال خود آگاه کنم. به اینجا که رسیدم گدای اول را دیدم که او نیز همان ساعت رسیده بود و گفتگو می‌کردیم که گدای سوم رسید و با هم همراه شدیم تا گذارمان به این خانه افتاد. دختر میزبان گفت: از او هم بند بردارید. وقتی او را آزاد کردند، گفت تا سرگذشت دوستانم را نشنوم از اینجا نمی‌روم. آنگاه گدای سوم پیش آمد و گفت:

سرگذشت گدای سوم

سرگذشت من بسیار عجیب‌تر از داستان دو همراه آواره من است. من شاهزاده بودم. وقتی پدرم مرد به جای او به تخت پادشاهی نشستم و با دادگری و نیکوکاری فرمانروایی می‌کردم، اما به سفر بسیار دل بسته بودم. یک روز با ده کشتی به راه افتادیم و زاد و توشه یک ماه را با خود بردیم و به جزیره‌ای رسیدیم و دو روز در آن جزیره به سر بردیم و باز به کشتی نشستیم، بیست روز دیگر روی دریا بودیم، یک شب تا صبح دریا توفانی شد و فردا دوباره آرام بود و باد مساعد می‌وزید، اما ناگهان به آبهایی رسیدیم که رنگ و حالتی دیگر داشت: ناخدا به بالای عرشه رفت و پریشان و هراسان پایین آمد و دست بر سر روی خود زد و گریست. از او پرسیدیم: چه شده است؟ گفت: آماده مرگ باشید. پرسیدیم: چرا؟ پاسخ داد: به بالای عرشه که رفتم دیدم از دور سیاهی‌ای نمایان است که گاه سفید و گاه سیاه می‌شود. فهمیدم که این کوه مغناطیس است و یازده روز بی‌راهه رفته‌ایم و دیگر نجات ما به دست خداست، زیرا صبح به کوه مغناطیس می‌رسیم و این کوه به خاطر خاصیت آهنربایی تمام فلزات و میخها و قیدهای کشتی را به خود می‌کشد و از جا می‌کند و کشتی را در هم

می‌شکند. اما ای پادشاه بالای این کوه گنبدی مسین قرار دارد و تندیس بر فراز آن بر اسب سوار است و نیزه‌ای از مس در دست و لوحی از مفرغ بر گردن دارد و طلسمهایی بر آن لوح نقش کرده‌اند. تا این سوار بر اسب نشسته است هر کشتی‌ای که به اینجا بیاید در هم می‌شکند. تنها راه چاره آن است که تندیس سوار از اسب به زیر افتد. ناخدا این را گفت و ما گریان و نالان از زندگی دست شستیم و آماده‌مرگ شدیم. صبح فردا میخهای کشتی همه به جانب کوه مغناطیس کشیده شد و کشتی هزار پاره شد و تخته‌ها از هم گسست. بیشتر همراهانم غرق شدند و تنها تنی چند نجات یافتند. سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب شانزدهم

شهرزاد گفت: ای شهریار گدای سوم برای دختران و بقیه گفت که من هم به تخته‌پاره‌ای چسبیدم و موج مرا به آن کوه برد و به خاطر سلامت خود خدا را شکر می‌گفتم. به درون گنبد رفتم و در آنجا به خاطر سلامت خود دو رکعت نماز خواندم و خوابیدم. در خواب سروشی به من گفت: وقتی از خواب برخاستی همین‌جا را که خوابیده‌ای گود کن و یک کمان با سه تیر را که در آنجاست بردار و سوار بالای گنبد را نشانه بگیر و با تیر بزن تا بر زمین افتد و مردم از این بلا نجات یابند و همین که سوار به دریا افتاد، کمان را در همین جاذیر خاک پنهان کن. بی‌درنگ آب دریا بالا می‌آید و تا سر کوه می‌رسد. زورقی نزدیک تو می‌آید، سوار شو، شخصی که در زورق است ده روزه تو را به کنار دریا می‌رساند و در آنجا کسی را پیدا می‌کنی که تو را

به شهرت می‌رساند، اما زنه‌ها در این ده روز نام خدا را بر زبان نیاور. من خرسند و خوشحال از خواب برخاستم و کارهایی را که سرش به من گفته بود، موبه‌مو انجام دادم و پس از ده روز که در زورق بودم، جزیره‌ای پدیدار شد و من از خوشحالی لا اله الا الله و الله اکبر گفتم. آن شخص مرا از زورق به دریا انداخت و من شناکنان خود را به جزیره رساندم و آن شب را در کنار دریا خوابیدم. صبح بلند شدم و راه به جایی نمی‌بردم و سرگردان می‌رفتم و از خدا کمک می‌خواستم که یک کشتی نزدیک شد و من از ترس به بالای درخت رفتم. کشتی به ساحل رسید و ده غلام از کشتی بیرون آمدند و زمین را کردند و خاک را کنار زدند. صفحه‌ای گرد و چوبی پیدا شد، صفحه را برداشتند و دری باز شد. بعد به کشتی برگشتند و نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی برداشتند و به آنجا بردند. بعد همه بیرون آمدند و لباسهای زیبایشان را درآوردند و لباسی ژنده پوشیدند و در میان آنها پیرمردی سالخورده و بلند بالا دیدم که از پیری زرد و لاغر شده بود و دست پسری خوش‌چهره را در دست داشت و آنها با هم به کشتی نشستند و بازگشتند. من از درخت پایین آمدم و خاک را از روی آن صفحه چوبی کنار زدم و در آن سرداب را گشودم و از نردبان پایین رفتم و به جایی وسیع به اندازه یک شهر رسیدم که سی‌وسه باغ بزرگ تودرتو بود پر از درختان پر گل و گرانبار از میوه‌های شاهوار. در آخرین باغ در دیگری دیدم. در را گشودم اسبی زین کرده آنجا ایستاده بود. روی اسب نشستم و اسب پرواز کرد و مرا بر بام خانه‌ای گذاشت، اما دم خود را به یک چشم من زد و نابینا شدم. اسب هم ناپدید شد. من از بام خانه پایین آمدم که عده‌ای مرد جوان آنجا گرد آمده بودند. خواستم پیش آنها روم، اما آنها اجازه ندادند و مرا از خود

رانندند. غمگین و گریان بیرون آمدم و شبانه روز کوه و بیابان و شهر را پیمودم تا به بغداد رسیدم. به حمام رفتم و ریشم را تراشیدم و به صورت گدایان آواره درآمدم و در بغداد می‌گشتم که این دو گدا را دیدم و به آنها پیوستم و به این خانه آمدم. آری ای بانو سرگذشت من و نایبایی چشمم همین بود.

دختر گفت: او را هم آزاد کنید. پس از آن دختر رو به خلیفه و جعفر برمکی و مسرور کرد و گفت: شما هم سرگذشت خود را بگویید. جعفر گفت: گفتیم که ما بازرگانانی از طبرستانیم و از مهمانی برمی‌گشتیم و راه گم کرده بودیم. دختر سخن جعفر را که شنید، خندید و گفت: شما را هم به یکدیگر بخشیدم.

همه با هم بیرون آمدند و خلیفه گدایان را به جعفر برمکی سپرد و خود به محل خلافت رفت. فردای آن روز خلیفه بر تخت نشست و کسی را به دنبال دختران و سه گدا و سگها فرستاد. همه را به پیشگاه او آوردند. خلیفه گفت: چون شما گناه ما را بخشیدید، من هم شما را می‌بخشم و چنانکه می‌بینید من هارون الرشیدم، پس سرگذشت خود و این دو سگ را به راستی بیان کنید و جز راست نگویید. دختری که سگها را تازیانه زده بود گفت:

سپیده دمید و شهر زاد لب از گفتن فرو بست.

داستان بانو و دو سگ

شهرزاد گفت: ای شهریار دختر گفت ای خلیفه من داستانی عجیب و سرگذشتی غریب دارم و آن این است که این دو سگ خواهران پدری منند و من بزرگتر آنهایم. وقتی پدرمان مرد پنج هزار دینار برای ما به جا گذاشت. خواهرانم همه سهم خود را گرفتند و جهیزیه خریدند و شوهر کردند. پس از چندی شوهران پولهایشان را از آنها گرفتند و کالا خریدند و به تجارت و سفر پرداختند و آنها را پس از چهار سال غربت، بی کس و بی یاور رها کردند. دو خواهرم با حالتی مثل گدایان پیش من آمدند و من آنها را پناه دادم و سرپرستی کردم و گفتم: همه مال و اموال من برای شما، اصلاً ناراحت نباشید.

پس از یکسال که از اموال من پس اندازی گرد آوردند، گفتند، باید شوهر کنیم. گفتم: مرد خوب در جهان نایاب است و یک بار شوهر کردید و پایان ماجرا را دیدید. بنابراین از گذشته پند بگیرید و دست از این هوس بردارید. خواهرانم نپذیرفتند و من دوباره برایشان جهیزیه خریدم و آنها را شوهر دادم. باز شوهران آنها از سرمایه اشان برای سفر و تجارت استفاده کردند و مدتی بعد آنها را بیچاره و تهی دست رها کردند. این بار با حالتی زارتر از پیش نزد من آمدند

چنانکه از سر و وضع بدی که داشتند آنها را نمی‌شناختم. این بار قول دادند و سوگند خوردند که دیگر نام شوهر را بر زبان نیاورند و با من باشند. من عذرشان را پذیرفتم و یک سال پیش من بودند. کالای زیادی خریدم و به قصد بصره به کشتی نشستم و به خواهرانم گفتم در خانه می‌نشینید تا من برگردم یا با من می‌آید؟ گفتند: طاقت دوری تو را نداریم. دارایی‌ام را نصف کردم، نیمی از آن را برداشتم و نیمی را پنهان کردم که اگر در کشتی حادثه‌ای روی داد و عمری باقی بود، در بازگشت برای روز مبدا چیزی داشته باشیم. بعد آنها را با خود به سفر بردم و روزها و شبهای بسیار در کشتی و بر دریا بودیم. کشتی ما گم شد و ناخدا راه گم کرد و کشتی را به دریایی برد که مقصد ما نبود و ناخدا آن را نمی‌شناخت. ده روز باد موافق وزید و پس از آن شهری پدیدار شد. به ناخدا گفتیم: نام این شهر که به آن رسیده‌ایم چیست؟ گفت: به خدا نه می‌دانم و نه دیده‌ام و نه در سراسر زندگی بر این دریا کشتی رانده‌ام، اما همین که به سلامت رسیده‌ایم جای بسی خوشحالی است و اکنون تنها کاری که مانده این است که وارد این شهر شوید و کالاهایتان را بیرون ببرید و اگر فروش رفت بفروشید. یک ساعتی از ما غایب شد و بازگشت و گفت: وارد این شهر شوید و از کار خدا در این شهر به شگفت آید و از خشم او به او پناه ببرید. برخاستیم و به شهر رفتیم و در نهایت شگفتی دیدیم که تمامی اهل شهر به صورت سنگ سیاه در آمده‌اند. هراسان شدیم و در بازارهای آنجا گشتیم و دیدیم همه کالاهای مردم و طلا و نقره سر جای خود، سالم مانده است. خوشحال شدیم و گفتیم شاید این امر دلیل عجیبی داشته باشد و در خیابانهای شهر پراکنده شدیم و همه سرگرم جمع‌آوری مال و کالاهای بر جای مانده بودند و

هیچکس به دیگری نمی‌پرداخت. اما من به دژ شهر رفتم و دیدم چه قدر استوار است و از آنجا به کاخ شاه پا نهادم. همه ظرفها از طلا و نقره بود و شاه نشسته بود و درباریان و پیشکاران و وزیرانش او را در میان گرفته بودند و لباسهایی به تن داشتند که عقل آدمی حیران می‌شد. وقتی نزدیک شاه رفتم دیدم بر تختی جواهر نشان نشسته و جامه‌ای زربفت بر تن دارد و پنجاه غلام با جامه‌های حریر گرد او ایستاده و شمشیرهای آخته در دست دارند. این را که دیدم هوش از سرم پرید. پیش‌تر رفتم و به حرمسرا رسیدم، دیوارها با پرده‌های ابریشمی پوشیده بود و ملکه جامه‌ای زربفت و آراسته به دژ شاهوار بر تن و تاجی پر از گوهرهای گرانبها بر سر و گردنبندها و زنجیرهای زیبا بر گردن داشت و این همه زر و گوهر و مروارید بر جا مانده بود، اما خود او سنگ شده بود. به درون رفتم و پلکانی با هفت پله دیدم. بالا رفتم و جایی وسیع در برابر چشمم خودنمایی کرد که پر از فرشهای زربفت و بزرگ بود و تختی از مرمر مرصع به در و گوهر دیدم که چون ماه می‌درخشید. القصه چنان چیزهای کمیاب و شگفتی در آنجا به چشم می‌خورد. که هر بیننده را انگشت به دهان و حیران می‌کرد. از جایی دیگر سر درآوردم و به همه جا سر زدم و چنان غرق تعجب و هراس بودم و فکرم چنان سرگرم این دنیای سرشار از شگفتی بود که گذر زمان را از یاد بردم و شب در رسیدم. خواستم بیرون بروم اما نشانی از در ندیدم و در آنجا گم شدم. بی‌اراده راهی را در پیش گرفتم که شمعهایی فروزان آنجا را روشن می‌کرد. سپس بر تخت نشستم و لحافی دور خود پیچیدم و آیاتی از قرآن خواندم. قصد خواب داشتم اما خواب نمی‌آمد و دلتنگ و آشفته بودم. نیمه‌شب صدای تلاوت قرآن به گوشم رسید که کسی با صدایی سوزناک و نازک

می خواند. از روی بالش سر برداشتم و در برابر خود دری گشوده دیدم. وارد شدم و به آنجا نگریستم و دیدم عبادتگاهی است که شمعدانهایی فروزان در آن آویخته اند و قالیچه ای در آنجا گسترده بود و بر آن جوانی خوش صورت نشسته بود. از اینکه این جوان در میان مردم شهر سالم مانده بود غرق حیرت بودم. به درون رفتم و سلام گفتم. جوان سرش را بالا آورد و سلامم را پاسخ داد. به او گفتم: تو را به قرآنی که می خوانی به پرسش من جواب بده.

جوان لبخندی زد و گفت: به من بگو چرا وارد اینجا شدی تا من به سؤالت جواب بدهم.

ماجرای او را به او گفتم: تعجب کرد. آنگاه داستان آن شهر را از او پرسیدم. گفت: کمی به من فرصت بده. قرآن را بست و در داخل کیسه ای از اطلس نهاد کنارش نشستم و به او نگاه کردم و دیدم جوان کامل خوشرویی است. به او گفتم: ای جوان، آنچه را پرسیدم جواب بده.

گفت: با جان و دل پاسخ می دهم. بدان که این شهر، شهر پدر من و خانواده و خویشانش بود و او همان پادشاهی است که بر تخت نشسته و سنگ شده و مادر من هم همان ملکه سنگ شده است آنها آتش پرست بودند و خدای بزرگ را ستایش نمی کردند و به آتش و روشنایی و سایه و گرما و سپهر گردون سوگند می خوردند. پدرم جز من که در اواخر عمرش به دنیا آمدم، فرزندی نداشت و من بزرگ شدم و پرورش یافتم و خوشبختی به من روی آورد که پیرزنی سالخورده و مسلمان که به خدای یگانه و رسول خدا در باطن ایمان داشت و تنها حفظ ظاهر می کرد و دین خود را پنهان می داشت، نزد ما زندگی می کرد. پدرم اعتقاد داشت که او زنی پرهیزگار و امین است و

به همین جهت بزرگش می‌داشت و گمان می‌کرد همکیش اوست. بزرگتر که شدم پدرم مرا به او سپرد و گفت: او را پرورش بده و به او دانش بیاموز و او را باکیش ما آشنا کن. پیرزن به من اسلام و پاکیزگی و وضو گرفتن و خواندن نماز و از برکردن قرآن را یاد داد. پس از آنکه همه اینها را به من یاد داد، به من گفت: فرزندم این موضوع را از پدرت پنهان کن و به او نگو، زیرا ممکن است تو را بکشد، موضوع را از او پنهان کردم و اندکی بعد پیرزن در گذشت و مردم شهر در کفر و سرکشی و گمراهی زیاده‌روی کردند. یک روز صدای بلندی مانند صدای تندر به گوش رسید که از دور و نزدیک همه آن را شنیدند:

ای مردم شهر از پرستش آتش باز گردید و خداوند بزرگ
یگانه را پرستید.

مردم شهر هراسان و زاری‌کنان نزد پدرم آمدند و به او که پادشاهشان بود گفتند: این بانگ بلند و رعدآسا که ما شنیدیم و ترس و وحشت بر دل ما افکند، چه بود؟

پدرم گفت: مبادا این صدا شمارا بترساند و یا نگران کند و از کیش و آیین خود بازتان دارد.

آنها فریفته حرفهای پدرم شدند و همچنان به پرستیدن آتش ادامه دادند و یک سالی گذشت و همچنان از فرمان خداوند سرکشی می‌کردند تا دوباره روز موعود رسید و بانگ بلند سروش غیبی به همان صورت نخست در سراسر شهر طنین انداخت و این بانگ بلند را سه بار در گذر سه سال شنیدند و باز ستایشگر آتش ماندند تا ناگهان خشم خدا در پگاه یک‌روز بر آنها فرود آمد و همه از آدمی تا جانوران به صورت سنگ سیاه درآمدند و جز من کسی سالم نماند. از روزی که این حادثه روی داده است تا هم اکنون من در نماز و روزه و تلاوت

قرآن روزگار می‌گذرانم و از تنهایی خویش دلزده نیستم و با هیچکس همدمی ندارم.

من به او گفتم: ای جوان می‌خواهی همراه من به شهر بغداد بیایی و دانشمندان و فقیهان آنجا را ببینی و بردانش خود بیفزایی و من که خود سرپرست و بزرگ قوم خویش هستم و مردان و غلام و خدمتکارانی زیر فرمان دارم، خدمتگزار تو خواهم بود. هم‌چنین کشتی‌ای پر از کالا و اجناس دارم و مقدار زیادی هم از این شهر برمی‌داریم.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب هجدهم

شهرزاد گفت: ای شهریار دختر برای خلیفه گفتم: جوان پذیرفت و شادمان شد و ما چیزهای بسیار گران قیمت و سبک وزن از آنجا برداشتیم و پیش همسفران آمدیم. ناخدا و همسفرانم که خیلی دنبال من گشته و مرا نیافته بودند از دیدنم خوشحال شدند. من جوان را به آنها معرفی کردم و علت سنگ شدن مردم و جانوران شهر را برایشان گفتم و آنها بسیار تعجب کردند. خواهران که مرا با این جوان دیدند به من حسد بردند اما بروز ندادند و از مکر و حيله‌گری، حسادت خود را پنهان داشتند. بعد به کشتی رفتیم و من از یافتن همسری جوان و پرهیزگار بسیار شادمان بودم. باد موافق به وزیدن آمد، بادبانها برافراشتیم و با خواهرانم که با من و جوان نشست و برخاست می‌کردند، روانه شدیم، خواهرانم از من پرسیدند: با این جوان چه خواهی کرد؟ پاسخ دادم که او را همسر خود خواهم کرد. پس آنها هم

با او به گفتگو پرداختند. به جوان گفتم: سخنی دارم که خواهش می‌کنم آن را بپذیری.

گفت: از جان و دل.

به خواهرانم رو کردم و به آنها گفتم: همه مال و اموالی که دارم ارزانی شما اما این جوان از آن من و همسر من باشد.

آنها به ظاهر قبول کردند و گفتند: باشد، هر کاری دوست داری بکن. اما در نهمان قصد دیگری داشتند. خلاصه کشتی بر دریا می‌رفت و می‌رفتیم و باد موافق می‌وزید تا به دریای آرام رسیدیم و چندروز بعد نزدیک بصره بودیم. خواهرانم ما را زیر نظر داشتند و وقتی به خواب رفتیم، من و جوان را به دریا افکندند. جوان غرق شد و به نیکان و پرهیزگاران پیوست، اما من از بخت خوش به تخته پاره‌ای دست یافتم و شناکنان به ساحل جزیره‌ای رسیدم و بازمانده شب را در جزیره راه رفتم. بامداد آن روز بر ساحل ردپایی به اندازه قد یک انسان دیدم و ردپا را دنبال کردم و این راه مرا به خشکی برد. خورشید برآمد و لباسهایم را در آفتاب خشکاندم و پیش رفتم که ناگهان ماری دیدم که افعی‌ای او را دنبال کرده بود و هراسان می‌گریخت و از شدت خستگی زبانش را بیرون آورده بود. دلم بر او سوخت و سنگی برداشتم و بر سر افعی زدم، فوراً مُرد. مار بال در آورد و به هوا پرواز کرد. از دیدن این منظره در شگفت شدم و چون خسته بودم خوابم برد. بیدار که شدم، دیدم زنی جوان کنار بسترم ایستاده است. گفتم کیستی و چه کاره‌ای؟ گفت: به این زودی فراموشم کردی، مگر یادت نیست که مرا از دشمنم رهایی دادی و دشمنم را کشتی؟ من همان مار هستم که جانم را نجات دادی و در واقع پری‌ای هستم که به صورت مار درآمده بودم و آن افعی نیز دیوی بود و چون تو مرا نجات داده

بودی به کشتی رفتم و تمامی کالا و مال و داراییت را از کشتی به خانهات بُردم و دو خواهرت را که به تو بدی کردند به صورت دوسگ سیاه درآوردم و کشتی را غرق کردم. و من همه چیز زندگی تو را موبه مو می دانم، اما جوان غرق شد و اکنون بیا تا تو را به خانه ببرم. سپس من و دو خواهر جادو شده ام را برداشت و به هوا پدید و ما را در خانه نهاد. در آنجا تمامی کالا و مال و اموالم را دیدم که در میان خانه یکجا گرد آمده بود و چیزی کم و کسر نبود. آنگاه به من گفتم: به نگین حضرت سلیمان (ع) سوگند که اگر هر یک از خواهرانت را هر روز سیصد تازیانه نزنی تو را به صورت آنها جادو می کنم.

گفتم: هر چه بفرمایی چنان می کنم. ای خلیفه از آن هنگام تاکنون ناچار آنها را به صورتی که دیدی می زنم و بعد دلم به درد می آید و آنها را غرق بوسه می کنم. خلیفه تعجب کرد و دستور داد این داستان را بنویسند و در خزانه نگهدارند. سپس به دختر گفتم: آیا از آن پری خبری هم داری؟

دختر گفتم: هنگام خدا حافظی یک تار موی خود را به من داد و گفت هر گاه با من کاری داشتی این موی را آتش بزنی. اگر پشت کوه قاف هم باشم در چشم به هم زدنی حاضر می شوم.

خلیفه گفت: موی را به من بده. دختر موی را به او داد و خلیفه آن را گرفت و آتش زد. همین که بوی موی کز داده بلند شد، قصر به لرزه درآمد و صدایی رعد آسا همراه با صدای بال زدن به گوش رسید و پری در برابر خلیفه نمودار شد و چون مسلمان بود به خلیفه سلام کرد و گفت: بدان که این دختر مرا از مرگ نجات داد و دشمن مرا کشت و دیدی که من با خواهرانش چه کردم تا بدی آنها را پاداش داده باشم و در حقیقت قصد کشتن آنها را داشتم، اما از بیم آنکه برای دختر

تحمل مرگ خواهران دشوار باشد، آنها را به صورت سگ درآوردیم.
اما ای خلیفه اگر به راستی دوست داری این دو دختر نجات یابند،
این بزرگواری را در حق شما و آنها می‌کنم چون من مسلمانم.
خلیفه گفت: آنها را نجات بده.

پری فوراً پیاله‌ای آب به دست گرفت و افسونی بر آن خواند و بر
صورت سگها پاشید و گفت: به صورت نخستین و انسانی خود
درآیید. آنها به صورت دو دختر درآمدند. خلیفه از رهایی دو دختر
خوشحال شد. پسرش امین را نیز نزد خویش خواند و یکی از دختران
را به عقد او درآورد و اما از دختران دیگر بشنوید که خلیفه هر یک را
به همسری یکی از شاهزادگان ژنده‌پوش و آواره درآورد و دختری را
که در آن خانه از او و مهمانان دیگر پذیرایی کرده بود، خود به زنی
گرفت و برای، هر یک از شاهزادگان ژنده‌پوش، دختران و پسرش
امین قصری ساخت و به هر یک جامه‌ای زیبا بخشید.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

غلام دروغگو

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزیخت شبی از شبها خلیفه هارون الرشید به جعفر گفت: می‌خواهم در شهرگردش کنم و از کار و بار فرماندهان و گماشتگان و مأموران آگاه شوم و هر کس را که مردم از او شکایت و ناخرسندی دارند، از کار برکنار کنم. جعفر گفت: من فرمانبردارم. پس خلیفه و جعفر برمکی، و مسرور دژخیم، شمشیر زن هارون، با هم همراه شدند و در شهر گشتند و به بازارها سر زدند و در کوچه‌ای از کوچه‌های بغداد به پیرمردی برخوردند که تور و سبیدی روی سر گرفته بود و عصایی در دست داشت و معلوم بود که دیگر رمقی ندارد و آخرین نفسهایش را می‌کشد. خلیفه پیش رفت و گفت: پیرمرد کار و حرفه تو چیست؟ پیرمرد پاسخ داد: ماهیگیری دارای زن و فرزند و تنگدستم و از ظهر امروز تاکنون چیزی برای گذران خانواده به دست نیاورده‌ام و از زندگی به تنگ آمده و آرزوی مرگ می‌کردم که شما را دیدم. خلیفه گفت: بیا با هم به کنار دریا برویم و در ساحل دجله بایستیم و به بخت من تور در دجله بیانداز و هر چه به دام افتاد از تو به صد دینار می‌خرم.

مرد خوشحال شد و با هم به کنار دریا رفتند و تور را در آب

انداخت و درنگ کرد و نخ را کشید و تور را بالا آورد. صندوقی سنگینی که در آن را قفل کرده بودند، به تور افتاده بود. خلیفه آن را با نگاهی برانداز کرد و به نظرش سنگین رسید. به ماهیگیر صد دینار داد و مسرور صندوق را برداشت و با خلیفه و جعفر به قصر آمدند. آنگاه شمع روشن کردند و صندوق را پیش خلیفه نهادند. جعفر و مسرور پیش آمدند، صندوق را شکستند و در آن سبدهای بافته از شاخه‌های نخل پیدا کردند که پارچه پشمی سرخی را بر آن دوخته و آن را پوشانده بودند، پارچه را پاره کردند و در سبد ملحفه‌ای دیدند و درون ملحفه چادری بود، چادر را کنار زدند و زیر آن پیکر دختری را غرق خون یافتند که کسی او را کشته بود. چشم خلیفه که به پیکر خونین دختر افتاد، اشک از چشمانش سرازیر شد و رو به جعفر برمکی کرد و گفت: ای پست‌ترین وزیران آیا در روزگار خلافت من باید کسی را بکشند و به رودخانه بیندازند و گناه آن برگردن من بماند؟ به خدا باید کسی که این دختر را کشته است، قصاص شود. به نیاکانم و رشتۀ پیوندم با بنی‌عباس سوگند که اگر کسی را که کشته این دختر است پیدا نکنی و به سزای عملش نرسانی تو و چهل تن از عموزادگانت را بر در قصر به دار می‌آویزم.

جعفر برمکی که خشم خلیفه را بدید گفت: سه روز به من مهلت بده. خلیفه به او مهلت داد. جعفر از پیش خلیفه بیرون آمد و غمگین و آشفته در شهر قدم می‌زد و با خود می‌گفت: از کجا بفهمم که چه کسی این دختر را کشته است تا او را نزد خلیفه ببرم و اگر دیگری را ببرم او را بردار می‌کنند و خونسش به گردن من می‌افتد، نمی‌دانم چه کنم؟

جعفر سه روز در خانه ماند و روز چهارم خلیفه به دنبال او فرستاد

و هنگامی که به پیشگاه آمد خلیفه گفت: پس کو قاتل دختر؟ جعفر برمکی گفت: مگر من غیب می دانم که قاتلش را بشناسم؟ خلیفه خشمگین شد و فرمان داد جعفر را دم در قصر به دار آویزند و جارچیان در خیابانهای بغداد به بانگ بلند بگویند که هر کس می خواهد بردار کردن جعفر برمکی وزیر خلیفه و پسرعموهایش را تماشا کند دم در قصر بیاید. مردم برای تماشا از تمام کوچه ها و محله ها بیرون ریختند، اما علت بردار کردن جعفر و خویشانش را نمی دانستند. آنگاه به فرمان خلیفه داری بر پا کردند و او را برای به دار آویختن زیر چوبه دار آوردند و منتظر فرمان خلیفه بودند. مردم بر جعفر و عموزاده هایش می گریستند که ناگهان جوانی خوش صورت و خوش جامه خرامان صف مردم را شکافت و پیش وزیر آمد و گفت: ای بزرگ وزیران وای پناه تهیدستان، سرت به سلامت باد که دختری را که در صندوق پیدا کردید، من کشته ام. بنابراین به قصاص آن مرا بکشید.

جعفر این را که شنید از نجات خود خوشحال و از گرفتاری جوان غمگین شد. در این هنگامه ناگهان پیرمردی سالخورده از میان مردم راه باز کرد و شتابان خود را به جعفر و آن جوان رساند و گفت: ای وزیر حرف او را باور نکنید. کسی جز من آن دختر را نکشته است و باید مرا قصاص کنید.

جوان به وزیر گفت: این پیرمرد به خاطر سالمندی خرد و هوشش را از دست داده است و نمی داند چه می گوید. دختر را من کشته ام و خودم باید مجازات شوم. پیر گفت: فرزندم، تو هنوز میوه ای از شاخ زندگی نچیده ای و زندگی را دوست می داری اما من پیر و از زندگی سیرم و پیشمرگ تو و وزیر و عموزاده هایش می شوم. دختر را من

کشته‌ام و شما را به خدا زودتر مرا مجازات کنید.
وزیر این را که دید بسیار تعجب کرد و جوان و پیر را به بارگاه
خلیفه برد و گفت: ای خلیفه قاتل دختر پیدا شد.
خلیفه نگاهی به پیر و جوان انداخت گفت: قاتل کیست؟
جعفر پاسخ داد: این جوان می‌گوید، دختر را من کشته‌ام و این پیر
او را دروغگو می‌داند و می‌گوید من قاتل دخترم.
خلیفه گفت: به راستی کدام یک از شما دختر را به قتل
رسانده‌اید؟

جوان پاسخ داد: من کشتم.
و پیر گفت: کسی جز من او را نکشته است.
خلیفه گفت: هر دو را بردار کنید.
جعفر نپذیرفت.
- وقتی قاتل یک نفر است، کشتن دیگری ظلم است.
جوان گفت: سوگند به آفریننده زمین و آسمان که دختر را من
کشته‌ام و به این نشان که...
و نشانه‌هایی را بر شمرد که خلیفه هنگام باز کردن صندوق به
چشم دیده بود و بر او مسلّم شد که دختر را جوان کشته است. بسیار
شگفت‌زده شد و به او گفت: چرا دختر را به ناحق کشتی و چرا اکنون
بدون شکنجه و آزار به قتل اعتراف می‌کنی؟

جوان گفت: «ای خلیفه بدان که این دختر همسر و دختر عموی
من بود و این پیر پدر اوست. من این دختر را به زنی گرفتم و دارای سه
فرزند پسر شدم و همسرم دوستم داشت و از مهربانی و فداکاری
درباره من دریغ نمی‌کرد. اول این ماه بیمار شد و من پزشکی را بر بالین
او آوردم و درمان شد. هنگامی که می‌خواست به حمام برود، به من

گفت: هوس سیب کرده‌ام و سیبی خوشبو می‌خواهم که آن را بوکنم و بخورم.

چند ساعتی به دنبال سیب در شهر گشتم و همه جا را زیر پا گذاشتم تا سیبی پیدا کنم و یک دانه آن را به بهایی هر چند گران بخرم. اما نیافتم. آن شب را از ناراحتی تا صبح نخوابیدم. فردا از خانه بیرون آمدم و به باغهای میوه سر زدم و از همه باغبانان پرسیدم، اما پیدا نکردم که نکردم. یکی از باغبانان به من گفت: آنچه تو می‌خواهی در بغداد یافت نمی‌شود ولی در باغ خلیفه در بصره پیدا می‌شود، زیرا باغبان برای خلیفه نگه می‌دارد. به سراغ همسرم رفتم و علاقه بسیارم به او مرا واداشت که خود را آماده سفر کنم. پانزده روز، شب و روز در راه بودم و سرانجام با سه سیب که به سه دینار از باغبان خریده بودم، بازگشتم. به خانه رفتم و سیبها را به او دادم. اصلاً شاد نشد و آنها را به گوشه‌ای انداخت و او دوباره تب کرده بود و ده روز رنجور بود. بعد که بهتر شد از خانه بیرون رفتم و مغازه‌ام را گشودم و به خرید و فروش پرداختم. یک روز ظهر در دکان نشسته بودم که دیدم غلامی سیاه سیبی در دست دارد و با آن بازی می‌کند و آن را بالا می‌اندازد و می‌گیرد. به او گفتم: این سیب را از کجا آوردی؟ گفت: آن را از زنی گرفتم که بسیار مرا دوست دارد و با شوهرش دشمن است. مدتی او را ندیده بودم، امروز به سراغش رفتم و دیدم بیمار است و سه سیب در کنار بستر اوست. به من گفت شوهرم به خاطر اینها به بصره رفته و آنها را به سه دینار خریده است.

ای خلیفه این را که شنیدم انگار دنیا را بر سرم کوبیدند و جهان پیش چشمم تیره و تار شد. دکانم را بستم از شدت خشم عقل از سرم پریده بود. همین که به خانه رسیدم، دیدم یکی از سیبها نیست. به زنم

گفتم: سیب سوم کجاست؟ گفت نمی‌دانم چه شده. حرف غلام را باور کردم و کاردی تیز آوردم و او را کشتم و تکه‌تکه کردم و در سبد گذاشتم و شتابان در چادر پیچیدم و در صندوق نهادم و درش را قفل کردم و با قاطر آن را کنار دجله آوردم و به آب افکندم. ای خلیفه مسلمانان، خواهش می‌کنم هر چه زودتر مرا به دار بیاویزید، زیرا از حساب پس دادن در روز رستاخیز می‌ترسم. همین که پیکر همسرم را در دجله انداختم، به خانه برگشتم. پسر بزرگترم که موضوع را نمی‌دانست بنای گریه را گذاشت. گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

پاسخ داد: یکی از سیبها را از پیش مادرم برداشتم و به کوچه رفتم تا با برادرانم بازی کنم. غلام سیاه بلند قدی آن را از من ربود و گفت: این را از کجا آورده‌ای؟ گفتم: پدرم برای خریدن سه سیب به سه دینار به بصره رفته است تا آنها را برای مادر بیمارم بیاورد.

غلام سیب را به من پس نداد، مرا زد و رفت و حالا می‌ترسم مادرم به خاطر این سیب دزدیده شده مرا کتک بزند. وقتی این سخنان را از پسر شنیدم تازه فهمیدم که غلام دروغ گفته و من همسرم را به ستم کشته‌ام.

گریه را سر دادم و هایهای گریه کردم. این پیرمرد که عموی من و پدر همسر از دست رفته من است سر رسید. پیش رفتم و ماجرا را چنانکه بود برایش گفتم. او هم در کنار من نشست و به گریه و مویه افتاد. تا نیمه‌شب می‌گریستیم و خودداری نمی‌توانستیم. سپس پنج روز سوگواری کردیم و این سوگواری تا امروز ادامه داشت و بر قتل این زن پاک و بیگناه آه می‌کشیم و افسوس می‌خوریم. ای خلیفه تورا به حرمت نیاکانت سوگند می‌دهم که مرا هر چه زودتر بکشید و قصاص این خون به ناحق ریخته را بگیرید.»

خلیفه این سخنان را که شنید به حیرت و تعجب فرورفت و گفت:
به خدا قسم که قاتل این دختر کسی نیست جز آن غلام بدکردار پلید.

شب بیستم

شهرزاد گفت: ای پادشاه پیروزبخت، خلیفه قسم خورد که دختر را در
حقیقت غلام دروغگو به کشتن داده است و قاتل اوست و این جوان
هر چند شتابزده همسرش را کشته است، اما در واقع از شدت خشم و
غیرت دیوانه شده و دست به این کار زشت زده است و گناهش
بخشودنی است. آنگاه خلیفه به جعفر برمکی رو کرد و گفت: این
غلام پلید و پست را که باعث قتل زن شده است، هر چه زودتر پیدا
کن و نزد من بیاور، وگرنه تو را به جای او خواهم کشت.

جعفر برمکی گریان از پیشگاه خلیفه رفت و با خود می‌گفت:
خداوندا، او را چگونه پیدا کنم. دلو همیشه از چاه سالم بیرون
نمی‌آید این بار دیگر چاره و نیرنگی به خاطر نمی‌رسد و همان
بدبختی که در اول قرار بود به سرم آید اکنون در بار دوم می‌آید. به
خدا این بار دیگر تا سه روز یا از خانه بیرون نخواهم گذاشت و هر چه
خواست خداوند بزرگ باشد خواهد شد:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد

پس سه روز تمام در خانه ماند و روز چهارم قاضی را پیش خود
خواند و وصیت کرد و با زن و فرزندان وداع کرد و آنها را در آغوش
گرفت و گریست که ناگهان فرستاده خلیفه رسید و به سوی او آمد و
گفت: ای وزیر بزرگوار، خلیفه مسلمانان از خشم دیوانه شده و قسم

خورده که اگر غلام را نزد او نیاوری پیش از آنکه آفتاب امروز غروب کند، کشته خواهی شد.

جعفر با شنیدن این سخن به گریه افتاد و فرزندانش با او گریستند. پس از خداحافظی واپسین، به سراغ کوچکترین دخترش که او را بسیار دوست می‌داشت آمد تا با او وداع کند، زیرا عزیزترین فرزندانش بود. او را در آغوش فشرد و بر دوری از او گریست که ناگهان در جیبش چیزی برجسته دید. به او گفت: در جیب چه داری؟

دختر گفت: سیبی است که غلامان ریحان به من داد. چهارروز این سیب در دستش بود و هر چه از او خواهش کردم به من نداد. بالاخره دو دینار از من گرفت و آن را به من فروخت. جعفر با شنیدن گفته‌های دختر کوچک شادمان شد خدا را شکر کرد و گفت: ای خداوند بزرگ، به راستی که تو به بندگان از همه نزدیک‌تری و مشکل‌گشای گرفتارانی.

کسی را پی غلام فرستاد و او را آوردند. به غلام گفت: این سیب را از کجا آوردی؟

پاسخ داد: دیروز در کوچه می‌رفتم دیدم بچه‌ها با هم بازی می‌کنند و یکی از آنها سیبی در دست دارد. آن را از او ربودم. پسرک به گریه افتاد و گفت: این سیب را از کنار بستر مادرم برداشته‌ام و پدرم برای خریدن این سیب و دو دانه دیگر از بغداد به بصره رفته است تا آنها را برای مادرم که مریض است بخرد. او این سیبها را به سه دینار خریده است تا به مادرم بدهد.

کودک گریه کرد و می‌خواست سیب را از من پس بگیرد، اما به او اعتنا نکردم و کتکش زدم و آمدم و در بازار با آن بازی می‌کردم تا آن را به خانه آوردم و دختر کوچک شما آن را خواست و من با گرفتن دو

دینار آن را به او فروختم.

جعفر این را که شنید، از آزمایش خداوندی به شگفتی و حیرت فرو رفت و از نیرنگ و تیره دلی غلام که سبب مرگ زنی بی‌گناه شده بود، دلش به درد آمد و فرمان داد که او را بگیرند و به زندان بیاورند. سپس از نجات خود خشنود شد و گفت: کشتن غلامی چنین تبه‌کار آسان است و این شعر را خواند:

خوش بود مرگ غلامی بدسرشت که به دست خویش بذر مرگ کشت
با دروغش آشیانی را بسوخت همچو شیطان ساخت دوزخ از بهشت
عاقبت زشتی گریبانش گرفت با زبان فرمان قتل خود نوشت
بعد غلام را کت و بغل بسته به درگاه خلیفه بردند و خلیفه از ماجرا آگاه شد و به وقایع‌نگاران گفت که این رویداد شوم را بنویسند و در خزانه نگه دارند تا باعث عبرت آیندگان گردد. سپس خلیفه دستور داد غلام را به کیفر این گناه به دار آویزند.

آنگاه جعفر گفت: اِيْهَا الْخَلِيْفَةُ اِيْنِ دَاوَسْتَانِ اَز اَفْسَاةُ نُوْرَالدِيْنِ وَ شَمْسِ الدِّيْنِ عَجِيْبْ تَر نِيْسْت، اما به شرطی این داستان را می‌گویم که غلام را به خاطر نادانی و بلاهتش ببخشی که او از سر بی‌خردی و سبک مغزی چنین دروغی به هم بافته و نمی‌داند که این دروغ آشیان خانواده‌ای را ویران می‌کند. خلیفه گفت: او را به تو ببخشم، اما باید به گونه‌ای دیگر مجازاتش کنی تا عبرت گیرد. جعفر قول داد که به بدترین نحو غلام را به کیفر برساند. آنگاه ای ملک پیروز بخت، جعفر برمکی داستان نورالدین و شمس‌الدین را برای خلیفه گفت و آن داستان این است:

افسانه نورالدین و شمس الدین

آورده‌اند که یکی از پادشاهان مصر وزیری دانشمند و آن وزیر دو پسر داشت، پسر بزرگتر شمس‌الدین و پسر کوچکتر نورالدین نام داشت. وقتی وزیر در گذشت پادشاه بسیار غمگین شد و دو پسر او را نواخت و هر یک را هفته‌ای به وزارت گماشت. هر کدام از پسران هفته‌ای وزارت می‌کرد و شاه پسر دیگر را با خود به سفر می‌برد و هفته بعد نوبت وزارت بعدی فرا می‌رسید. یک شب که شمس‌الدین و نورالدین با هم به گفتگو نشسته بودند و قرار بود فردا وزارت با نورالدین باشد و شمس‌الدین با شاه به سفر برود، شمس‌الدین به نورالدین گفت: به یاری خدا هر دو در یک شب زن می‌گیریم و اگر خدا بخواهد همسر من و تو در یک شب فرزند به دنیا خواهند آورد. من صاحب یک دختر خواهم شد و تو صاحب یک پسر خواهی شد و دختر من و پسر تو به همسری یکدیگر در خواهند آمد.

نورالدین گفت: برای دختری چقدر مهریه خواهی گرفت؟

شمس‌الدین گفت: سه هزار دینار طلا و سه باغ و سه مزرعه.

نورالدین گفت: این مهریه سنگینی که درخواست می‌کنی نشانه آن است که نمی‌خواهی دختر آینده‌ات را به پسر آینده من دهی. مگر

پسر من از دختر تو چه کم دارد.

این گفتگوی دوستانه اندک‌اندک رنگ پرخاش و دشمنی گرفت و شمس‌الدین سخنانی تند بر زبان راند.

فردا شمس‌الدین با پادشاه به سفر رفت و نورالدین که از سخنان برادر رنجیده بود، خورجینی پُر از طلا و جواهر و مروارید کرد و بر اسبش سوار شد و به درباریان گفت که می‌خواهد به گردش برود.

نورالدین راه بیابان در پیش گرفت و رفت و رفت تا به شهر حلب رسید و از آنجا به قدس و از قُدس به بصره رسید. به کاروانسرا رفت تا بیاساید - اتفاقاً وزیر بصره در پنجره قصر خود نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. چشمش به اسب نورالدین افتاد. آراستگی وزین و لگام اسب را که دید با خود گفت: این اسب حتماً اسب شاه یا وزیری است. بی‌درنگ خدمتکار کاروانسرا را خواست و از او پرسید که صاحب این اسب کیست؟

خدمتکار گفت: جوانی هیجده ساله است و به نظر می‌رسد از بزرگزادگان باشد.

وزیر این را که شنید، بر اسب خود سوار شد و به دیدن نورالدین رفت، همین که نورالدین دید وزیر به دیدن او به کاروانسرا می‌آید، از جا برخاست و به استقبالش رفت و سلام کرد. وزیر با دیدن نورالدین از اسب پیاده شد و او را در آغوش گرفت و پهلوی خود نشانده و گفت: فرزندانم کیستی و از کجا می‌آیی؟

نورالدین گفت: پسر وزیر مصرم و از مصر به اینجا آمده‌ام. و داستان مرگ پدر و وزارت خود و برادر و آنچه باعث رنجش او شده بود برای وزیر حکایت کرد. وزیر گفت: می‌خواهی در بصره بمانی یا به کشور خود برمی‌گردی؟

نورالدین پاسخ داد: می‌خواهم به شهرهای دور سفر کنم.
وزیر، نورالدین را نصیحت کرد که اندیشه سفر را از خود دور کند و
او را به خانه برد و به او گفت: ای فرزندم، من پیر شده‌ام و پایان عمر
من است. دختری دارم که شایسته همسری تو است. چون تو را
جوانی شایسته می‌بینم دلم می‌خواهد دخترم را به تو بدهم. اگر
پذیری پیش شاه می‌روم و می‌گویم برادرزاده‌ام از مصر آمده و
می‌خواهم او را به جای من وزیر خود کنی.

نورالدین این را که شنید سر به زیر انداخت و گفت: آری می‌پذیرم.
وزیر خوشحال شد و بزرگان شهر را دعوت کرد و به آنها گفت: برادرم
در مصر وزیر است و دو پسر دارد و من تنها یک دختر دارم که
می‌خواهم به همسری برادرزاده‌ام نورالدین در آید و پدرش او را به
همین منظور پیش من فرستاده است. نظر شما چیست؟ بزرگان شهر
رأی وزیر را پسندیدند و پس از خوردن شربت و شیرینی خداحافظی
کردند و رفتند. وزیر نورالدین را به حمام فرستاد و زیباترین لباسها را به
او پوشاند و دخترش را برای او عقد کرد.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و یکم

شهرزاد گفت: ای شهریار اما چند کلمه از شمس‌الدین بشنو که هفته
بعد از سفر بازگشت و جای خالی برادر را دید و پس از پرس و جو
فهمید که نورالدین بی‌خبر از آنجا رفته و بازنگشته است، فوراً شستش
خبردار شد که برادرش از او رنجیده است، ناراحت و پشیمان ماجرا را
برای پادشاه گفت. پادشاه بیکها به هر سو دوانید و از همه جا جویا

شد اما نشانی از نورالدین نیافت. انگار نورالدین قطره‌ای آب شده و به زمین فرو رفته بود.

چندی بعد شمس‌الدین دختر یکی از بازرگانان شهر را به زنی گرفت و از قضا در همان شبی عروسی کرد که عروسی برادرش نورالدین بود. نه ماه و نه روز و نه ساعت پس از عروسی هر دو برادر در یک شب صاحب فرزند شدند. همسر شمس‌الدین دختری به دنیا آورد و نام او را ست‌الحسن گذاشت و زن نورالدین پسری زایید و او را حسن نام نهاد. بی‌آنکه در تمام این مدت دو برادر از هم خبری داشته باشند.

نورالدین اکنون وزیر پادشاه بصره شده بود و وزیر که کناره‌گیری کرده و خانه‌نشین و پیر شده بود، اندکی بعد در گذشت. حسن فرزند نورالدین آرام آرام بزرگ شد، دانشهای زمان را فرا گرفت و آداب وزارت و مملکت‌داری آموخت و هر روز با پدرش به دربار می‌رفت. پانزده ساله بود که نورالدین بیمار شد و پزشکان از درمان او عاجز ماندند، روزی حسن را نزد خود خواند و وصیت کرد و سرانجام با یادآوری برادرش شمس‌الدین به گریه افتاد و به حسن گفت: در مصر برادری به نام شمس‌الدین دارم که پانزده سال پیش در پی یک بگو مگوی ساده از او رنجیدم و به بصره آمدم. اکنون کاغذ و قلم بیاور و نامه‌ای که بر تو فرو می‌خوانم برایش بنویس.

نورالدین دستور داد حسن تمام رویدادهای پانزده ساله را آن طور که او می‌گفت، بنویسد، بعد به پسر گفت: هر زمان غم و دلتنگی‌ای برایت پیش آمد به مصر پیش عمویت برو و این نامه را به او بده. چند روز بعد نورالدین در گذشت و شاه و درباریان و بزرگان شهر به سوگواری پرداختند. حسن دو ماه سوگوار و خانه‌نشین بود و نزد

شاه نرفت و شاه وزارت به دیگری سپرد و وزیر جدید فرمان داد که به خانه نورالدین بریزند و تمام دارایش را بگیرند. حسن ناچار از بصره بیرون رفت و راه بیابان در پیش گرفت. شب به نزدیک گورستان رسید و به آرامگاه پدر رفت و در آنجا بخفت.

اما بشنوید از ست الحسن دختر شمس الدین که در این مدت دختری بزرگ و زیبا شده بود. پادشاه مصر او را از شمس الدین خواستگاری کرد و شمس الدین گفت: ای پادشاه می دانی که برادرم نورالدین از من رنجیده و به جایی نامعلوم رفته و من و او پیمان بسته ایم که دختر خود به پسر او بدهم.

شاه خشمگین شد و به شمس الدین گفت: اکنون که بهانه می آوری و دختری را به من نمی دهی باید او را به زشت ترین و پست ترین آدمها بدهی. و مرد سیاه و کوتوله ای را برای این کار در نظر گرفت و در همان شب که عروسی ست الحسن دختر شمس الدین با کوتوله بود، حسن در آرامگاه پدر به خواب رفته بود. از قضا یک پری که از گورستان می گذشت، حسن را دید که در آرامگاه به خواب رفته است. محو جوانی و زیبایی او شد. اندکی بعد پری هنگام پرواز به پری دیگری رسید. پری گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و دوم

شهرزاد گفت: ای شهریار پری گفت الان از مصر می آیم و در آنجا زنی بسیار زیبا را به ستم و زور به ازدواج با کوتوله ای زشت و سیاه مجبور کرده اند و همه به این داماد زشت رو می خندند و او را دست

می‌اندازند. راستی که چه عروس زیبایی!

پری اول گفت: هم اکنون در گورستان بصره جوانی بسیار زیبا را دیدم که به آفتاب مانند بود و شایسته همسری دختر زیبایی است که تو از او سخن گفتی.

پری دوم گفت: تا نبینم باور نمی‌کنم.

و این چنین بود که هر دو پری به مقبره آمدند و از شباهت حسن با ست‌الحسن حیرت کردند و با خود گفتند چه خوب است این جوان را به مصر ببریم و به جای گوژپشت داماد کنیم.

دو پری حسن را برداشتند و به هوا بلند شدند و او را در مصر به زمین نهادند و بیدار کردند و گفتند از ما نترس که ما خیرخواه توایم و کارهای خوبی برای تو خواهیم کرد. یکی از پریان شمعی روشن به دست حسن داد و گفت به حمامی که داماد در آنجاست برو و همراه مردم به محل عروسی داخل شو و در سمت راست داماد بایست و از کسی باک مدار. حسن تعجب کرد و با خود گفت: قضیه از چه قرار است و این دو پری چه نقشه‌ای در سر دارند؟ آنگاه شمع را گرفت و به حمام رفت و همراه مردم به تالار جشن عروسی آمد و با جامه وزارت پیش رفت و همراه نوازندگان در صدر تالار کنار داماد جا گرفت. همه از زیبایی و آراستگی او متعجب شدند و چون عروس را آوردند، عروس در کنار حسن پسر عموی خود ایستاد و با خود گفت: چه شوخی بدی با من کردند، من واقعاً فکر می‌کردم می‌خواهند مرا به کوتوله‌ای شوهر بدهند، در حالی که داماد جوانی برازنده است و یکی از پریان، گوژپشت را برداشت و در ته چاهی به صورت واژگون آویزان کرد و همه مهمانان پذیرفتند که داماد این مرد جوان است و دختر شمس‌الدین را به ازدواج او درآوردند و برای او عقد کردند.

فردا پیش از سپیده دم حسن برای خوردن آب از کنار دختر عمو و همسر خود بلند شده و به اتاق دیگر رفته بود که پری او را در ربود و به هوا بلند شد و او را در دمشق بر زمین گذاشت. حسن بیدار شد و دید مردم دور او جمع شده‌اند و هرکس چیزی می‌گوید. از مردم پرسید: من کجا هستم و چرا شما دور من جمع شده‌اید؟ مردم گفتند: ما صبح امروز تو را دیدیم که در همین حالت بالباس خواب در اینجا خوابیده‌ای و چیز دیگری نمی‌دانیم.

حسن گفت: آخر دیشب عروسی من بود و من در مصر بودم و شب پیش در بصره در آرامگاه پدر خفته بودم. مردم دور او جمع شدند و همه گمان می‌کردند دیوانه شده است و هرچه بیشتر پافشاری می‌کرد، بیشتر او را مسخره می‌کردند. سرانجام بچه‌ها دور او جمع شدند و به او سنگ می‌انداختند و ریشخندش می‌کردند تا به دکان آشپزی رسید و داستان خویش را برای آشپز گفت. آشپز مرد زیرکی بود و در همان نگاه اول فهمید که حسن جوانی دیوانه و بی‌خرد نیست و حتماً این کار او رازی دارد. بنابراین جامه‌های زیبایی به حسن پوشاند و او را نزد قاضی شهر برد و به فرزندش پذیرفت و از آن پس همه او را پسر آشپز می‌دانستند.

اما ست‌الحسن دختر شمس‌الدین بیدار شد و همسر خویش حسن را نیافت و با خود فکر کرد که حتماً برای کاری ضروری از خوابگاه بیرون رفته و به زودی برمی‌گردد.

شمس‌الدین وزیر صبح به سراغ دخترش آمد و قصد داشت دخترش را بکشد تا او را از رسوایی و ننگ ازدواج با کوتوله راحت کند. وقتی دید دخترش شاداب و خوشحال است، بسیار خشمگین شد و گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و سوم

شهرزاد گفت: ای شهریار وزیر به دخترش گفت تو از همسری با مردی چنین رسوا، شادمانی، گمان می‌کنم از غصه دیوانه شده‌ای.
دختر گفت: پدر، از شوخی دست بردار، شما شوخی بیرحمانه‌ای با من کرده بودید، شوهر من نه تنها کوتوله و گوزپشت نیست بلکه جوانی بسیار سالم و برازنده و بزرگزاده است و چند لحظه دیگر برمی‌گردد و او را می‌بینی و لباسهای او را به پدر نشان داد. شمس‌الدین از شدت حیرت انگشت به دهان ماند و نمی‌دانست آنچه می‌بیند به خوابی پریشان است یا به بیداری. بنابراین به جستجوی کوتوله آمد و او را پیدا کرد. کوتوله از وزیر ترسید. وزیر عصبانی شد و سر او داد کشید و گفت: حرف بزن وگرنه سرت را از تن جدا می‌کنم. کوتوله همان‌طور که وارونه آویزان بود فریاد زد: ای پری به من رحم کن و مرا از اینجا نجات بده و من قول می‌دهم دیگر پا از گلیم خود درازتر نکنم و فکر ازدواج با بزرگان را از سر بیرون کنم.
شمس‌الدین دستور داد کوتوله را باز کردند و او دو پا داشت، دو پای دیگر قرض کرد و دوان دوان پیش پادشاه رفت و تمامی داستان را به گوش شاه رسانید.

شمس‌الدین به سراغ دخترش آمد و ماجرا را مو به مو از او باز پرسید و سرانجام به سراغ لباسهای حسن آمد و آنها را جستجو کرد و نامه برادر را در آن پیدا کرد. بسیار حیرت کرد و با نامه به نزد شاه رفت. شاه دستور داد که تاریخ این رویداد شگفت را بنویسند اما ست

الحسن دختر شمس‌الدین از عروسی با حسن باردار شد و پس از نُه ماه و نُه روز و نُه ساعت خداوند به او پسری زیبا داد که نام او را عجیب نهادند. عجیب روز به روز بزرگتر شد تا هنگامی که به دبستان رفت. روزی در دبستان با هم‌کلاسانش بازی می‌کرد که یکی از آنها گفت: عجیب! راستی تو پسر کیستی؟

عجیب جواب داد: پسر شمس‌الدین وزیر.

پسر گفت: می‌گویند شمس‌الدین پدربزرگ توست و شبی که مادرت را به همسری گوزپشتی درآوردند، یک مرد پری با مادرت عروسی کرده و تو فرزند جن و پری هستی. عجیب گریه کنان به خانه رفت و ماجرا را برای مادر و پدربزرگش شمس‌الدین بازگفت. شمس‌الدین از این مسأله چنان ناراحت شد که پیش پادشاه آمد و با عجز و لابه از او تقاضا کرد، نامه‌هایی به همه جای آن سرزمین و کشورهای دیگر بنویسند و از مردم درخواست کنند که هر جا حسن فرزند نورالدین را بیابند، دستگیر و روانه مصر کنند و با گریه و زاری از شاه اجازه سفر گرفت و با عجیب رهسپار سفر شد. پس از سه روز شمس‌الدین و عجیب به شهر دمشق رسیدند و در یکی از میدانهای زیبای شهر خیمه و خرگاه برپا کردند. شمس‌الدین به خدمتکاران گفت: دور روز در اینجا می‌مانیم و استراحت می‌کنیم و آنها را برای خرید و گشت و تماشا به بازار فرستاد و عجیب نیز با یکی از خدمتکاران رفت. اتفاقاً گذار پسر بر مغازه آشپزی افتاد که پدرش در آنجا مشغول کار بود و به تماشا ایستاد و به حسن پدر خویش چشم دوخته بود و دیده از او بر نمی‌گرفت و حسن نیز احساس کرد که به این پسر بسیار علاقه‌مند است. بنابراین او را به مغازه دعوت کرد. عجیب به خدمتکار گفت: دلم برای این مرد می‌سوزد. انگار فرزندش را گم

کرده است وگرنه چرا این همه به من نگاه می‌کند و از من می‌خواهد که پیش او بروم؟ اجازه بده مهمان او شویم تا شاید خداوند به خاطر او مرا به پدرم برساند.

القصة آنها به مغازه رفتند و حسن کاسه‌ای حلوا جلو آنها نهاد و با آنها گفتگو و درد دل کرد و چنان دل‌بسته‌ی پسر شد که هنگام بیرون رفتن عجیب و خدمتکار بی اختیار به دنبال آنها به راه افتاد، خدمتکار به حسن گفت: دیگر دنبال ما نیا و دست او تعقیب ما بردار، وگرنه بدخواهی دید.

اما نیرویی حسن را به پیروی عجیب و خدمتکار او وامی داشت و یارای رها کردن آنها را نداشت.

عجیب خشمگین شد و فریاد زد: چه کار بدی کردیم که دعوت تو را پذیرفتیم و حالا هرچه می‌گوییم دست از سر ما بردار، ما را رها نمی‌کنی.

و سنگی پرتاب کرد که به پیشانی حسن خورد و او را زخمی کرد. حسن لحظه‌ای بیهوش شد و سپس با پیشانی زخمی راه دکان آشپزی را در پیش گرفت و تمام راه خود را سرزنش می‌کرد که: چه کار بدی کردم که به دنبال آنها رفتم.

فردا در گرگ و میش بامداد:

صبح که پیدا نشده آفتاب وانشده دیده نرگس ز خواب

شمس‌الدین و عجیب و همراهان روانه مصر شدند و از راه رسیده و نرسیده به دربار شاه رفتند و سراغ حسن و مادر او را گرفتند. شاه مصر گفت: پس از آنکه نورالدین وزیر باتدبیر من به رحمت خدا رفت، حسن تا دو ماه زاری و بیقراری می‌کرد و شبی به آرامگاه پدرش رفت و دیگر خبری از او نداریم. اما خانه مادرش در فلان محله و فلان

کوچه است. این مسافران عجیب خانه نورالدین را پیدا کردند. زن نورالدین نشسته بود و در سوگ همسر و گم شدن پسر گریه و زاری می‌کرد که شمس‌الدین در خانه را به صدا درآورد. خدمتکاری در را باز کرد و همگی وارد خانه نورالدین شدند. شمس‌الدین گفت: زن برادر، من شمس‌الدین برادر همسر از دست رفته‌ات هستم و از بصره تا اینجا به جستجوی تو و حسن آمده‌ام. مادر حسن گریه را سر داد و گفت: پس از مرگ همسر، وزیر جدید دستور داد تا تمام مال و اموال ما را گرفتند و می‌خواستند حسن را دستگیر کنند که فرار کرد و آواره بیابانها شد و دیگر از او خبری نداریم.

شمس‌الدین گفت: حسن شبی به صورتی باور نکردنی به بصره آمده و با دخترم ست الحسن عروسی کرده و ناپدید شده است و این عجیب پسر اوست. و عجیب را پیش مادر بزرگش آورد. مادر حسن عجیب را دید، غرق بوسه کرد و از شباهت او با پسرش اشک شوق ریخت. شمس‌الدین گفت: زن برادر، حالا وقت گریه کردن نیست. برخیز تا به جستجوی حسن به مصر برویم، شاید به یاری خدا جمع ما جمع شود.

مادر حسن گفت: چشم، از جان و دل فرمانبردارم و به خدمتکارانش گفت: تمام کالاها و چیزهای گرانبها را جمع کردند و با خدمتکاران و شمس‌الدین و عجیب و همراهان همان دم به راه افتادند. شمس‌الدین به سراغ پادشاه بصره رفت تا با او خداحافظی کند و شاه هدیه‌هایی برای پادشاه مصر با آنها همراه کرد.

کاروان جویندگان حسن با شکوه تمام رهسپار مصر شدند و رفتند و رفتند تا به دمشق رسیدند و چادر و خیمه و خرگاه خود را در همان میدان سرسبز و زیبا برپا کردند. شمس‌الدین گفت تا روز آدینه در

دمشق می‌مانیم تا برای شاه هدیه بخریم. عجیب به خدمتکارش گفت: بیا از فرصت استفاده کنیم و به بازار برویم و سراغ آشپز بیچاره را بگیریم که به ما مهربانی کرد و غذا داد و ما سرش را شکستیم و سزای نیکی او را با بدی دادیم. پیشخدمت پذیرفت و عجیب از خیمه بیرون آمد و به مغازه آشپز آمد. نزدیک عصر بود و حسن دم در مغازه ایستاده بود و اتفاقاً دوباره حلوا پخته بود. وقتی به نزدیکش رسیدند، عجیب سرشکسته‌اش را دید و دلش سوخت و به او سلام کرد. چشم حسن که به عجیب افتاد، دلش مانند کبوتر سرکنده به تپش افتاد و سرش را به زیر انداخت. می‌خواست حرفی بزند، اما زبانش یاری نمی‌کرد، بالاخره گفت: کاش دعوت مرا بپذیرید و مهمان من شوید.

- عجیب پاسخ داد: به این شرط که قول بدهی دیگر به دنبال ما نیایی. حسن سوگند خورد که به دنبال آنها نرود و عجیب و خدمتکار حلوا خوردند و بعد هر یک لیوانی شربت آمیخته با گلاب نوشیدند و خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی به چادر رسیدند، مادر بزرگ عجیب حلوا پخته بود. ظرفی از آن را پیش عجیب و خدمتکار گذاشت. اما هر کدام پس از خوردن یک لقمه کنار نشستند. چون قبلاً در دکان حسن به سیری خورده بودند و حلوای مادر بزرگ عجیب کم شیرینی بود. مادر بزرگ گفت: چرا غذا نمی‌خوری؟ دوست نداری؟ می‌دانی هیچکس جز پدر تو حسن به خوبی من این غذا را نمی‌پزد؟

عجیب گفت: مادر بزرگ، غذای تو به خوبی غذای آشپزی که در این شهر است، نیست. حلوای او چنان خوشبوست که حتی آدم سیر را به هوس می‌اندازد.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و چهارم

شهرزاد گفت: ای شهریار مادر بزرگ عجیب عصبانی شد و به خدمتکار گفت: مگر پسر مرا به دکان آشپزی بردی؟

خدمتکار ترسید و انکار کرد، اما عجیب گفت: بله ما به دکان آشپز رفتیم و حلوا خوردیم که از حلوای تو خیلی بهتر بود. مادر بزرگ عجیب ماجرا را برای شمس الدین گفت و شمس الدین پیشخدمت را خواست و از او پرسید: چرا عجیب را به دکان آشپزی بردی؟

پیشخدمت جواب داد: عجیب دروغ می گوید، من هرگز چنین کاری نکردم. شمس الدین گفت ظرفی حلوا پیش نوکر نهادند و به او دستور داد: باید تمام این ظرف را بخوری.

نوکر یکی دو لقمه بیشتر نخورد و شمس الدین فهمید که دروغ می گوید، بنابراین به خدمتکاران دیگر دستور داد او را بزنند. بعد به او گفت: - همین الان برو و ظرفی از حلوای آشپز بخر و بیاور. نوکر به مغازه حسن رفت و کاسه ای حلوا خرید و برگشت. مادر حسن همین که بوی غذا را شنید و قاشقی از آن را چشید، فهمید که این حلوا را کسی غیر از حسن نپخته است و از شوق دیدار پسر بیهوش شد. وقتی او را به هوش آوردند گفت: شک ندارم که این غذا دستپخت حسن است. شمس الدین خوشحال شد و به نوکران خود گفت: همین الان بروید و مغازه آشپز را خراب کنید و او را دستگیر کنید و بدون آنکه به او آسیبی برسانید، بیاورید.

خود نزد فرماندار دمشق رفت و نامه ای را که پادشاه مصر در مورد

دستگیری حسن نوشته بود به فرماندار دمشق نشان داد. فرماندار گفت: این فرد کیست تا او را دستگیر و تسلیم شما کنیم؟ شمس‌الدین گفت: یک مرد آشپز که در فلان خیابان دمشق مغازه دارد. فرماندار دستور داد حسن را گرفتند و به شمس‌الدین سپردند. حسن به عموی خود شمس‌الدین گفت: چه گناهی کرده‌ام که مرا دستگیر می‌کنید؟ شمس‌الدین گفت: در حلوای خود فلفل نریخته بودی و به همین جهت تو را دستگیر کرده‌ایم.

بعد حسن را در صندوقی نهادند که تنها شکافی برای نفس کشیدن داشت و بدون آنکه بفهمد او را به مصر و به خانه‌ای آوردند که حسن و ست‌الحسن دختر شمس‌الدین در آنجا عروسی کرده بودند. شمس‌الدین به دخترش گفت: طوری رفتار کن که شب عروسی رفتار می‌کردی و خانه را درست مثل شب عروسی فرش کن و همه وسایل را همان طور بچین، طوری که حسن فکر کند در این ده سال همه چیز را به خواب دیده و از شب عروسی او یک ساعتی بیشتر نگذشته است.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و پنجم

شهرزاد گفت: ای شهریار بعد حسن را که در صندوق خواب بود، روی همان تختی نهادند که در شب عروسی خوابیده بود. حسن بیدار شد و چشم گشود. همسر و دختر عمویش در کنار او و اتاق و تمام وسایل آن درست شب عروسی او را به یادش می‌آورد. حتی لباسهایش

همان طور دست نخورده در کنار تختش بود. سخت تعجب کرده بود و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و آهسته آهسته راه می‌رفت و همه چیز را برانداز می‌کرد: ست‌الحسن به او گفت: حسن سر شب این طور نبودی. چه شد که در این یکی دو ساعت این قدر تغییر کرده‌ای؟

حسن گفت: شوخی نکن، ده سال گذشته است. من در دمشق آشپزی می‌کردم.

ست‌الحسن جواب داد: این چه حرفی است. تو تنها یک ساعتی است که از پیش من رفته‌ای؟

حسن باور کرد و گفت: آه، چه خواب عجیبی دیدم، پسری با سنگ سر مرا شکست. و دست بر پیشانی برد و اثر زخم را دید و فهمید که خواب نبوده است. در این موقع شمس‌الدین در را باز کرد و وارد شد و حسن را در آغوش گرفت و بوسید و تمام ماجرا را برای حسن گفت و از او معذرت خواست حسن پرسید: عمو، نفهمیدم دلیل دستگیری من و این همه پنهان‌کاری چه بود؟

شمس‌الدین گفت: برای آنکه به درستی بفهمیم که آیا واقعاً داماد من خود تو بوده‌ای یا نه.

بعد عجیب را آوردند. پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و مادر حسن نیز از یافتن فرزند بسیار خوشحال شد. شمس‌الدین حسن را به دربار پیش شاه پادشاه مصر برد و تمامی داستان را برای شاه حکایت کرد. پادشاه دستور داد این سرگذشت را بنویسند و در خزانه نگهدارند تا عبرت آیندگان شود.

سرگذشت خیاط و گوژپشت و یهودی و...

شهرزاد گفت: ای پادشاه جوانبخت در روزگاران دور و گذشته‌های پراز شادی و سرور در کشور چین خیاطی گشاده‌روزی زندگی می‌کرد که دوستدار خوشگذرانی و عیش و کامرانی بود. یک روز از صبح با زنش به گلگشت و تماشا رفته بودند و دم غروب به خانه برمی‌گشتند که در راه به مردی گوژپشت برخوردند که دیدارش خشمگین را می‌خنداند و ترش‌رو را به قهقهه می‌خواند. خیاط و زنش پیش آمدند و بر آن شدند او را با خود به خانه ببرند و شب را با او به سر ببرند و بگویند و بخندند. گوژپشت دعوتشان را پذیرفت و با آنها به خانه رفت خیاط سری به بازار زد و ماهی سرخ کرده و نان و لیمو خرید و برگشت و ماهی را پیش گوژپشت نهاد و با هم بر سفره نشستند. زن خیاط پاره بزرگی از گوشت به گوژپشت خوراند و گفت باید این لقمه را یک نفس و نجویده فرو دهی. گوژپشت لقمه را فرو برد اما استخوان ماهی راه گلویش را گرفت و چون مرگش در رسیده بود جان به جان آفرین سپرد و مرد. خیاط گفت: لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، انگار مرگ این مرد به دست ما بود. زن گفت: به هر حال کاری است که شده، مگر

نشینده‌ای که شاعر گفته:

بلاز آسمان چون برآورد سر همه عاقلان کورگردند و کر
و یا این شعر را نشینده‌ای:

چون بلا رو نمود فایده چیست؟ آه و افسوس کاین سزایم نیست
مرد باید که چاره‌ای سازد ورنه فرجام کار رسوایی است

خیاط گفت: پس حالا می‌گویی چه کنم؟ زن گفت: برخیز و او را در
بالاپوش ابریشمین بپیچ و در آغوش بگیر و دنبال من بیا، و به هرکس
که دیدی بگو بچه‌امان مریض است و او را پیش پزشک می‌بریم.
خیاط برخاست گوزپشت را در بالاپوش پیچید و بغل کرد و زن از جلو
و مرد از دنبال راه افتادند. زن می‌گفت: پسر، حالت خوب است؟
کجایت درد می‌کند؟ چرا ناگهان از حال رفتی؟ تا همه گمان کنند که
واقعاً دارند پسرشان را پیش پزشک می‌برند. القصه از این پیرس و از
آن پیرس خانه پزشکی یهودی را پیدا کردند و در زدند. کنیزی سیاه در
را باز کرد و پرسید: چه کار دارید؟ زن خیاط گفت: بچه مریضمان را
آورده‌ایم که پزشک دوا درمانش کند. این ربع دینار را هم بگیر و به
اربابت بده تا بیاید و پسر مرا که از حال رفته است، درمان کند. همین
که کنیز رفت، زن خیاط وارد خانه شد و در آستانه خانه ایستاد و به
خیاط گفت: «گوزپشت را در اینجا بگذار تا برویم و جان خودمان را
نجات دهیم. خیاط گوزپشت را به دیوار تکیه داد و سرپا و ایستاد و با
زنش رفتند. کنیز پیش یهودی رفت و گفت: زن و مردی بچه مریضی را
آورده‌اند و ربع دینار هم پول داده‌اند تا دارویی بدهی و درمانش کنی.
یهودی ربع دینار را که دید خوشحال شد و با شتاب برخاست و در
تاریکی وارد آستانه خانه شد و پایش به گوزپشت خورد و افتاد و نگاه
کرد دید مرده است. گفت: یا عزیز، یا مولا، یا لوحهای دهگانه یا

هارون و یوشع بن نون به فریادم برسید، پام به بیمار خورد افتاد و مرد، حالا چطور کشته را از خانه بیرون ببرم. او را برداشت و کشان‌کشان از دالان خانه پیش زنش برد و ماجرا را برایش گفت. زن گفت: پس چرا نشسته‌ای اگر تا خود صبح هم اینجا بنشینی سودی ندارد. بیا من و تو او را برداریم و پایین ببریم و در حیاط خانه همسایه مسلمانمان که پیشکار آشپزخانه شاه است و گربه‌های زیادی در خانه‌اش آمد و شد دارند و غذاها و موشها را در آنجا می‌خورند، بگذاریم. شب که آنجا باشد سگها به حیاط خانه می‌آیند و او را پاک می‌خورند، یهودی و زنش بلند شدند و گوژپشت را به دوش گرفتند و او را سر پاکنار دیوار چسبانیدند و بیرون آمدند و رفتند. گوژپشت را تازه در آنجا نهاده بودند که پیشکار آشپزخانه به خانه رسید و وارد شد و شمعی روشن در دست داشت. ناگهان چشمش به مردی خورد که در گوشه‌ای کنار آشپزخانه ایستاده، پیشکار آشپزخانه گفت: این دیگر کیست؟ به خدا چیزها را کسی جز این دزد، از اینجا نمی‌دزدد و همه گوشت و روغنی را که به سختی از چنگ سگها و گربه‌ها نگه می‌دارم و پنهان می‌کنم او می‌دزدد و اگر همه گربه‌های وحشی و سگها را بکشم سودی ندارد چون باز این دزد به خانه می‌آید. پس سنگی بزرگ برداشت و به سوی او پرت کرد، سنگ به سینه گوژپشت خورد و نقش زمین شد. جلورفت و دید انگار صد سال است مرده. غمگین شد و گفت: لاحول ولا قوة الا بالله ای لعنت خدا بر هر چه روغن و گوشت است و نفرین بر این شب. چگونه بی‌جهت این مرد به دست من کشته شد. بعد به او نگاه کرد و دید گوژپشت است، گفت: گوژپشت هستی بست نیست که دزد هم شده‌ای و گوشت و روغن می‌دزدی؟ یا فرو پوشنده اسرار، مرا رسوا مکن.

گوژپشت را روی دوش انداخت و آخر شب از خانه بیرون رفت و رفت تا به اول بازار رسید و او را سرپا کنار دکانی بر سر بازار به دیوار تکیه داد. ناگهان یک نصرانی که دلال پادشاه بود سرمست از آنجا می‌گذشت و قصد رفتن به حمام داشت، سیاهی‌ای به نظرش رسید، نگاه کرد و چشمش به مردی خورد که کنار دیوار ایستاده است و چون صبح آن روز دستارش را دزدیده بودند، گمان کرد دزدی است در تاریکی کمین کرده که می‌خواهد دستارش را بدزدد. مستی به او زد و گوژپشت روی گردنش افتاد و او را به زمین انداخت. نصرانی پاسبان بازار را صدا کرد و روی گوژپشت افتاد و او را زیر مشت و کتک گرفت و گلویش را چسبید و فشار داد. پاسبان رسید و دید نصرانی‌ای روی مسلمانی افتاده است و او را می‌زند. پاسبان گفت از روی او برخیز. نصرانی بلند شد. پاسبان جلو آمد و دید مرد مرده است. گفت: چطور یک نصرانی جرأت می‌کند مسلمانی را بکشد. نصرانی را گرفت و دستش را بست و به خانه والی برد. نصرانی با خود می‌گفت: یا مسیح، یا مریم عذرا، چطور او را کشتم و با یک ضربه کشته شد و اندیشناک و حیران ماند. نصرانی و گوژپشت شب را در خانه والی به روز رساندند. والی دستور داد جلاد همه جا جار بزند و اعلام کند که نصرانی را امروز به دار می‌آویزند و داری برای نصرانی برپا کرد و او را زیر چوبه دار برد. جلاد آمد و طناب دار را به گردن نصرانی بست و می‌خواست حلق آویزش کند که پیشکار صف مردم را شکافت و نصرانی را دید که زیر چوبه دار ایستاده است، پس میان مردم فریاد برداشت و به جلاد گفت: دست نگه دار، من او را کشته‌ام. والی گفت: چرا او را کشتی؟ گفت: شب به خانه آمدم و دیدم کسی در حیاط است و غذاهای آشپزخانه را می‌دزدد، سنگی به طرفش پرتاب کردم

به سینه‌اش خورد و جابه‌جا مرد، او را برداشتم و به بازار آوردم و در فلان جا به صورت ایستاده نهادم و در فلان گذر به دیوار تکیه دادم. همین که من مسلمانی را کشته‌ام برای هفت پشتم کافی است. آیا باید باعث قتل نصرانی هم بشوم؟ مرا به دار بیاویزید. والی این را که شنید دلالت نصرانی را بی‌گناه دانست و به جلاد گفت: این مرد را به خاطر اقرارش به قتل، به دار آویزید. جلاد طناب را از گردن نصرانی باز کرد و به گردن پیشکار انداخت و او را زیر چوبه دار نگهداشت و داشت حلق آویزش می‌کرد که پزشک یهودی از میان جمعیت بیرون آمد و فریاد زنان به جلاد گفت: دست نگه دار چون کسی جز من گوژپشت را نکشته است و داستان از این قرار است که او برای مداوا به خانه من آمده بود، پیش او رفتم، پایم به او خورد و افتاد و مرد، پیشکار را نکشید. والی دستور داد پزشک یهودی را بکشند. جلاد طناب را از گردن پیشکار باز کرد و به گردن پزشک یهودی می‌بست که خیاط پدیدار شد و انبوه جمعیت را شکافت و به جلاد گفت: دست نگه‌دار که من او را کشته‌ام و جریان این چنین بود که دم غروب از گردش برمی‌گشتم این گوژپشت را دیدم که دخی در دست دارد و می‌زند و به شادمانی می‌خواند، ایستادم و تماشایش کردم و او را به خانه بردم و ماهی خریدم و به خوردن نشستیم. زنم پاره‌ای گوشت ماهی به دهان او گذاشت در دهانش گیر کرد و جا به جا مُرد، من و زنم او را برداشتیم و به خانه یهودی آوردیم و کنیزی پشت درآمد و در را به رویمان گشود به او گفتیم به آقایت بگو که زن و مردی پشت دراند و کودکی مریض دارند که از حال رفته است، بیا و نگاهی به او بکن، دارویی برایش تجویز کن و ربع دینار به او دادم، کنیز به سوی اربابش رفت. من گوژپشت را مثل نردبان به دیوار تکیه دادم و با زنم از آنجا

دور شدیم. یهودی آمد و پایش به او خورد و گمان کرد او را کشته است. آنگاه از یهودی پرسید: درست می‌گوییم؟ یهودی گفت: آری. پس خیاط رو به والی کرد و گفت: یهودی را آزاد کن و مرا به دار بیاویز. والی سخنان او را که شنید بسیار تعجب کرد و گفت: این ماجرا را باید در کتابها نوشت و نگهداشت. پس به جلاد گفت: یهودی را آزاد کن و خیاط را به دار بیاویز چون به قتل اقرار کرد. جلاد گفت: تا کی باید یکی را آزاد کنم و دیگری را ببندم و حتی یک نفر را به دار نیاویزم. پس طناب را به گردن خیاط انداخت، اینجای داستان را داشته باشید و بشنوید که این گوژپشت دلقک پادشاه بود و پادشاه آنقدر دوستش می‌داشت که دمی از او جدا نمی‌شد، اما گوژپشت از دو شب پیش تا ظهر آن روز نزد شاه نرفته بود شاه از کسانی که در بارگاهش بودند و به دیدارش آمده بودند سراغ او را گرفته بود. آنها گفته بودند که والی از کشته شدن او آگاهی یافته و دستور داده قاتل او را به دار بیاویزند، و تا به حال دو سه نفر آمده‌اند و هر کدام می‌گویند من او را کشته‌ام و هر یک چگونگی قتل او را برای والی توضیح می‌دهند. شاه این را که شنید به دربان گفت: پیش والی برو و همه آنها را نزد من بیاور. دربان وقتی رسید که جلاد داشت خیاط را حلق‌آویز می‌کرد. فریاد زد: دست نگه دارید و والی را آگاه کرد که ماجرا به گوش شاه رسیده است. آنگاه والی و گوژپشت و خیاط و یهودی و نصرانی و پیشکار آشپزخانه دربار را با خود برد و همگی نزد شاه رفتند. پادشاه این داستان را که شنید تعجب کرد و به خنده و نشاط آمد دستور داد این ماجرا را با آب طلا بنویسند و به حاضران گفت هیچکدام از شما قصه‌ای مانند سرگذشت گوژپشت شنیده‌اید؟ در این هنگام نصرانی پیش آمد و گفت: ای پادشاه زمان اگر اجازه دهی سرگذشتی را که

برای خود من پیش آمده و عجیب و غریب‌تر و نشاط‌انگیزتر از
سرگذشت گوژپشت است، برایت حکایت کنم. شاه گفت هر چه در
چنته داری بگو، نصرانی گفت:

داستان نصرانی

ای پادشاه زمان بدان و آگاه باش که من از هنگامی که به این دیار آمدم به تجارت مشغول بوده‌ام و اکنون سرنوشت مرا به نزد شما کشانده است. زادگاه من مصر است و من قبطی هستم و با تربیت قبطی بار آمده‌ام. پدرم دلال بازار بود و هنگامی که من به بزرگسالی رسیدم، درگذشت. من در دکان او به دلالتی نشستم. یکی از روزها در آنجا نشسته بودم که جوانی برازنده و برومند رسید و زیباترین لباسها را پوشیده بود و بر الاغی سوار بود. همین که مرا دید به من سلام کرد و من به احترام او از جا برخاستم. آنگاه دستاری درآورد که مقداری کنجد در آن بود و گفت این کنجد خرواری چندارزش دارد؟ به او گفتم صد درهم می‌ارزد. گفت: خریداران و ترازو داران را با خود به کاروانسرای جوالی در دروازه نصر بیاور، در آنجا مرا پیدا می‌کنی. بعد از پیش من رفت و دستاری را که کنجد در آن بود به من داد. کنجد را به مشتریان نشان دادم و هر خروار را صد و بیست درهم خریدار شدند، چهار خریدار را با خود به آنجا بردم، دیدم چشم به راه من نشسته است، همین که مرا دید به انبار رفت و در آن جا را گشود. پنجاه خروار کنجد در انبار بود. جوان گفت: هر خروار ده درهم مزد دلالتی توست،

بهای آنها را که پنج هزار درهم است بگیر و پانصد درهم را برای خود بردار و چهار هزار و پانصد درهم مرا پیش خود نگهدار، وقتی همه محصولم را فروختم می آیم و از تو می گیرم. گفتم: باشد هرطور شما بفرمایید. بعد دستش را بوسیدم و از پیش او رفتم و در آن روز هزار درهم سود بردم. یک ماه از او بی خبر بودم تا اینکه روزی پیش من آمد و گفت: پولها کجاست؟ گفتم حاضر است. گفت: پیش خود نگهدار تا بیایم و بگیرم. باز مدتی انتظارش را کشیدم، یک ماهی پیدایش نشد. باز آمد و گفت: درهمها کجاست؟ بلند شدم و سلامش کردم و به او گفتم: مرا قابل می دانی که مهمان من شوی و با هم ناهاری بخوریم؟ نپذیرفت و گفت: پولها را نگهدار تا بعداً بیایم و از تو بگیرم و رفت و من درهمها را حاضر کردم و چشم به راهش ماندم. یک ماه یافتی از او پیدا نبود. با خود گفتم: به راستی این جوان چقدر بزرگوار است. یک ماه بعد آمد و لباسهای بسیار زیبایی پوشیده بود. همین که او را دیدم، دو دستش را بوسیدم و او را دعا کردم و گفتم: آقای من درهمهایت را می گیری؟ گفت: تا وقتی که کارهایم را راست و ریس کنم پیش تو باشد، و رفت. با خود گفتم: به خدا همین که برگردد او را مهمان می کنم، چون از پول او سود بسیار بردم و بهره زیادی از او به من رسید. آخر سال باز آمد و جامه ای برتن داشت بسیار گرانبهاتر و زیباتر از جامه قبلی، سوگندش دادم که به خانه من بیاید و مهمانم باشد، گفت به این شرط می آیم که از پولی که پیش تو دارم خرج کنی. گفتم باشد و نشستیم و سفره ای پر از خوراکیها و نوشیدنیها و چیزهای دیگر آماده کردم و جلویش گذاشتم و گفتم: بسم الله سر سفره آمد و با دست چپ غذا خورد، بسیار تعجب کردم. وقتی از خوردن دست کشید به گفتگو نشستیم. گفتم: آقای من از اینکه با پرسش شما رانج

می دهم، مرا ببخشید، ممکن است بگویید چرا با دست چپ غذا می خورید، شاید دست راستان درد می کند؟ سخنم را که شنید این شعر را خواند:

مپرس ای دوست دردم گفتنی نیست بهار رفته ام برگشتنی نیست
به راه دوست دادم آنچه دادم گل پژمرده ام رویدنی نیست
آنگاه دست از آستینش به درآورد و دیدم دست او از مُچ قطع شده است. تعجب کردم. گفت: «تعجب نکن و از اینکه با دست چپ غذا خوردم درشگفت مباش، اما بریده شدن دست راستم سرگذشتی عجیب دارد. بدان که من اهل بغدادم و پدرم از بزرگان آنجا بود. وقتی به بزرگسالی رسیدم از جهانگردان و مسافران و بازرگانان چیزهای بسیار زیادی از مصر می شنیدم و همه در یاد و حافظه ام می ماند تا آنکه پدرم درگذشت و دارایی بسیار به من رسید. سرمایه هنگفتی از کالاهای بغدادی و موصلی و جنسهای ارزشمند و گرانبهای دیگر بار کردم و از بغداد بار سفر بستم. خدا مرا به سلامت رساند تا به شهر شما آمدم. بعد گریه کنان این شعر را خواند:

چه بس کور سالم بماند به راه	چه بسیار بینا درافتد به چاه
بسی مرد نادان به گفتار رست	که دانا از آن گشتن جانش تباه
بدیدم بسی مؤمن تنگدست	چه بس کافر صاحب مال و جاه
خداگر بخواهد که کاری شود	به تدبیر انسان نگردد ز راه

شعر را که خواند گفت: به مصر آمدم و کالاها را در کاروانسرای سرور فرود آوردم، بارها را باز کردم، غذا خوردم و کمی خوابیدم. بیدار که شدم به محله میان دو کاخ مصر رفتم، بازگشتم و شب را به روز رساندم. بامداد فردا عدلی از کالاهایم را باز کردم و با خود گفتم بروم بعضی بازارها را بگردم و وضع آنجا را ببینم. مقداری کالا

برداشتیم و آنها را بر دوش چند غلام گذاشتیم و در آنجا به گشت و تماشا پرداختیم تا به بازار قیصریه جرجیس رسیدیم. دلالانی که از آمدن من آگاه شده بودند به پیشوازم آمدند و از من جنس خریدند. اما قیمت من خیلی پایین بود و حتی از سرمایه کمتر می دادند. بزرگ دلالان به من گفت: آقا من راهی یادت می دهم که سود ببری و آن این است که مثل همه بازرگانان کالاهایت را به صورت مدت دار بفروشی و قرار داد بنویسی و شاهد و گواه بگیری و صراف تعیین کنی. تا پولها را جمع کند. آنگاه روزهای پنجشنبه و دوشنبه پولش را بگیر و از هر درهم دو درهم و حتی زیادتر به دست بیاور و بقیه روزها را در مصر و رود نیل گردش کن. گفتم: فکر خوبی است، دلالان را با خود به کاروانسرا بردم و جنسهایم را به قیصریه آوردم و به بازرگانان فروختم و قرارداد نوشتم و صراف معین کردم و از صراف نیز گروگان گرفتم به کاروانسرا برگشتم و در آنجا ماندم و به خوردن و نوشیدن مشغول شدم تا ماه گرفتن قسطهایم سر رسید. هر پنجشنبه و دوشنبه در مغازه های تاجران می نشستیم و صراف و منشی درهم ها را از بازرگانان جمع می کردند و به من می دادند. تا آنکه روزی از روزها به حمام رفتم و پس از خوردن غذا و خواب نیمروز عطر زدم و به مغازه بازرگانی آمدم که بدرالدین بستانانی نام داشت. بدرالدین از دیدنم خوشحال شد و به من سلام داد و با هم گفتگو می کردیم و که دختری زیبا با خدمتکارش به مغازه آمد. فکر کردم او را به همسری بگیرم. نشانی او را پیدا کردم و به خواستگاریش رفتم. پذیرفت و با هم ازدواج کردیم. از آن پس دست به ریخت و پاش و ولخرجی زدیم و در اندک مدتی هرچه داشتیم از کف دادم.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و هفتم

شهرزاد گفت: ای شهریار، نصرانی داستان جوان را ادامه داد که گفت اما در تمام این مدت به دختر چیزی نمی‌گفتم و خود را مردی دولتمند و بسیار پولدار وانمود می‌کردم. یک روز بدون سکه‌ای پول، سرگردان و ناراحت در بازار می‌گشتم و در کار خود درمانده بودم که مردی سپاهی سوار بر اسب از کنارم گذشت. جمعیت زیاد و راه عبور تنگ بود. بی آنکه خود بخوادم دستم به جیب مرد سپاهی خورد و کیسه‌ای پر از پول طلا در جیبش یافتم. بی اختیار دستم در جیب او رفت و کیسه پول را برداشتم. از کار خود شرمنده و پشیمان بودم، اما چون می‌ترسیدم که هنگام برگرداندن کیسه پول سپاهی متوجه شود، آن را در جیبم نهادم. سپاهی ناگهان فهمید و باگرزی که در دست داشت بر سر من کوبید. مردم به او پرخاش کردند که چرا این مرد را به خاطر آنکه تنه‌اش به تو خورده است می‌زنی، بالاخره راه تنگ است و جمعیت انبوه سپاهی گفت: این مرد دزد است و کیسه پولم را دزدیده است. مردم دور ما جمع شدند و هر یک چیزی می‌گفتند، گروهی مرا دزد و گروهی بی‌گناه می‌دانستند که از بخت بد والی با گروهی از گماشتگان سر رسید و هیاهوی مردم را دید. پیش آمد و گفت: چه خبر است، سپاهی گفت: این مرد کیسه پول مرا دزدیده است. والی پرسید: در کیسه چقدر پول داشته‌ای. پاسخ داد: بیست دینار. مأموران جیبم را گشتند و بیست دینار را در آن یافتند. والی از من پرسید: آیا این مرد راست می‌گوید و تو کیسه پولش را دزدیده‌ای؟ سرم را به زیر انداختم و با صدایی شرمگین و پشیمان گفتم: آری.

والی دستور داد دستم را از مچ به پایین قطع کنند. دل مرد سپاهی بر من سوخت و هرچه اصرار کرد از گناهم درگذرند، سودی نداشت. جلاد فرمان والی را اجرا کرد و من از درد و پشیمانی داشتم بی‌هوش می‌شدم. مردم دور من جمع شدند و قدحی شربت به من نوشاندند. سپاهی از من پوزش خواست و گفت: بسیار متأسفم که والی سر رسید، چهره‌تو به دزدان نمی‌خورد و کیسه پول را با اصرار در جیب من گذاشت و رفت. رنجور و رنگ پریده به خانه برگشتم و در بستر دراز کشیدم. همسرم با دیدن حالت من بسیار غمگین شد و گفت: تو را چه می‌شود؟ چرا مثل همیشه خندان و خوشحال نیستی؟ نکند بیمار شده‌ای؟ گفتم: سرم درد می‌کند و خوابیدم. در این مدت همسرم بارها آمد و از من خواست که غذا بخورم، نپذیرفتم و گفتم: میل ندارم. سرانجام لیوانی شربت آورد و به من داد. آن را به دست چپ گرفتم و نوشیدم و دست راستم را در آستین پنهان کردم. زن متوجه شد و دست راستم را گرفت و بنای گریه و زاری گذاشت. بعد به سراغ جیبم رفت کیسه پول را دید و فهمید ماجرا از چه قرار است. به من گفت: چرا تهی‌دستی‌ات را از من پنهان کردی، من علاوه بر اموالی که خود دارم، تمامی هدیه‌های قیمتی را که به من داده‌ای، نگهداشته‌ام و صندوقی بزرگ را گشود که همه پیشکشهای گرانبهایی را که به او داده بودم در خود داشت. بعد به من گفت: حالا که حتی دست خود را در راه من داده‌ای، همه خانه و زمین و اموالم را به تو می‌بخشم. سپس قاضی و گواه آورد و تمام داراییش را به من بخشید و پس از چندی درگذشت.»

جوان دست‌بریده آهی کشید و گفت: حالا دوست دارم پولی را که نزد تو دارم به رسم هدیه از من بپذیری و خواهش دیگرم آن است که

با من به چین بیایی. من هرچه کالا داشتم فروختم و با او به این شهر سفر کردم و سرانجام این ماجرا مرا بدینجا آورد. ای پادشاه زمان آیا این داستان عجیب‌تر از سرگذشت گورپشت نبود؟ شاه گفت: این داستان چندان شگفت نبود، واقعاً باید همه شما را به دار بیاویزم. سبیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و هشتم

شهرزاد گفت: ای شهریار در این هنگام پیشکار آشپزخانه شاه پیش آمد و گفت: اگر شاه اجازه دهد من داستانی بگویم که پیش از ماجرای گورپشت به چشم خود دیدم، و اگر داستان جالب بود همه ما را ببخشید. پادشاه چین گفت بگو تا بشنوم. پیشکار آشپزخانه گفت:

داستان بازرگان و سر و پاچه بریان

«بدان که شب گذشته با جمعی جلسه قرآن خوانی داشتیم و قاریان و فقیهان در آن مجلس بودند. پس از تلاوت قرآن و پایان مجلس سفره چیدند و ما به خوردن نشستیم. در آن سفره سر و پاچه بریان بود و ما شروع به خوردن کردیم، یکی از افراد این جمع همین که سر و پاچه بریان را دید خود را کنار کشید و هرچه به او اصرار کردیم و سوگندش دادیم به آن دست نزد و قسم خورد که لب به آن نخواهد زد. بیشتر که پافشاری کردیم گفت: مرا آزار ندهید، آنچه از خوردن سر و پاچه به من رسید، برایم بس است و این شعر را خواند:

چون دوست به دشمنی گسست از من مهر هرگز نکند غم مرا چاره سپهر

وقتی از خوردن باز ایستادیم به او گفتیم: به خدا سوگند باید سبب پرهیزت را از سر و پاچه بریان برای ما بگویی. گفت: من هرگز به این غذا دست نمی‌زنم مگر آنکه دستم را چهل بار با آشنان، چهل بار با سدر و چهل بار با صابون بشویم که روی هم رفته ۱۲۰ بار می‌شود. غلامی را صدا زدیم آفتابه و مواد شوینده‌ای را که خواسته بود آورد. مرد دستش را شست و با ترس و پرهیز به سر و پاچه نزدیک شد اما دستهایش می‌لرزید و پی‌درپی دستش را نزدیک می‌آورد و دوباره

پس می‌برد و ما سخت متعجب بودیم. ناگهان نگاه کردیم و دیدیم شست دست راست و چپش را بریده‌اند و او با چهار انگشت غذا می‌خورد. گفتیم: تو را به خدا بگو آیا انگشتانت مادرزاد این‌طور بوده یا بریده شده است؟ گفت: ای برادران من نه تنها انگشت شست هر دو دست بلکه شست دو پایم را نیز بریده‌اند و پایش را به ما نشان داد. این را که دیدیم بسیار تعجب کردیم و به او گفتیم: بی‌صبرانه منتظریم که سرگذشتت را بگویی و قصه قطع شدن شست را حکایت کنی. گفت: «ای برادران بدانید و آگاه باشید که پدر من یکی از بازرگانان بنام بغداد در زمان خلیفه هارون‌الرشید و مردی خوشگذران بود. وقتی مُرد هیچ از خود به جا نگذاشت. پس به خاکش سپردم و برایش ختم قرآن گرفتم و مدتی شب و روز در مرگش سوگواری کردم. سپس مغازه‌اش را باز کردم و در آنجا جز اندک کالایی نیافتم در حالی که قرضهایش بسیار زیاد بود، از طلبکاران دلجویی کردم و گفتم صبر کنند تا طلبهایشان را بدهم. در مغازه خرید و فروش می‌کردم و جمعه به جمعه بدهی‌های پدرم را می‌پرداختم و اندکی بعد همه بدهی‌های او را دادم و سرمایه‌ام را افزودم. روزی در دکان نشسته بودم که دختری زیبا مثل قرص قمر با جامه‌های قشنگ و گوهرهای رنگارنگ، سوار بر قاطر به آنجا آمد و چند غلام از پیش رو و پشت سرش می‌رفتند. دختر به مغازه من آمد و پارچه خرید و رفت. فکر کردم نشانی او را بگیرم و او را خواستگاری کنم.

سرانجام با پرس‌وجوی بسیار دانستم که دخترخوانده هارون‌الرشید و همسر او زبیده است. به پادرمیانی و راهنمایی دوستان به قصر زبیده راه یافتم و دختر را از او خواستگاری کردم. زبیده مرا پسندید و گفت: بدان که این دختر مثل دختر خود ماست و

امانت خداست که او را به تو می سپاریم. اما باید ده روز در قصر ما بمانی تا درباره ازدواجتان تصمیم بگیریم. در این ده روز هرگز دختر را ندیدم. مدتی بعد زبیده از همسرش هارون الرشید اجازه گرفت و خلیفه اجازه داد و ده هزار دینار به دختر بخشید. زبیده قاضی و گواه آورد و دختر را برای من عقد کردند و قبالة ازدواج نوشتند. ده روز دیگر چشم به راه ماندم. تا یک روز بر سر سفره نشسته بودیم و سر و پاچه بریان همراه با غذاهای دیگر می خوردیم که عروسی را برپا کردند و من فرصت شستن دستهایم را پیدا نکردم. پس از تمام شدن جشن عروسی با دختر تنها ماندم. به من نزدیک شد و ناگهان فریاد کشید و گفت: به چه جرأت خوراک پاچه خورده و دست نشسته پیش من آمده‌ای و این بوی بد بر دستهایت مانده است. بعد کنیزانش را صدا کرد و دستور داد شستهای دست و پایم را بریدند و مرا از قصر بیرون انداختند.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و نهم

شهرزاد گفت: ای شهریار بازرگان برای پیشکار گفته بود که بیهوش در خیابان افتاده بودم که مردم به کمک من آمدند و خون دست و پایم را بند آوردند. از آن روز به بعد سوگند خوردم که دیگر در عمرم لب به خوراک سر و پاچه نزنم مگر اینکه دستم را چهل بار با اشنان چهل بار با سدر و چهل بار با صابون بشویم و علت اینکه وقتی چشمم به خوراک پاچه خورد بر خود لرزیدم همین بود.»

ما از او پرسیدیم: دنبالة ماجرا به کجا کشید. گفت: «مدتی بعد دل

دختر بر من سوخت و پشیمان شد و مرا نزد خود برد و در قصر او به سر می‌بردم. یک‌روز به من گفت: ساکنان قصر خلافت داستان من و تو را نمی‌دانند و هیچکس جز با اجازه زبیده حق وارد شدن به قصر مرا ندارد. این پنج هزار دینار را بگیر و با آن خانه‌ای بخر تا با هم زندگی کنیم. من خانه‌ای بزرگ خریدم و تمام وسائل و اثاثیه گرانبهای او را به آن خانه آوردیم و تا کنون با هم زندگی می‌کنیم.»

شاه گفت: این داستان اصلاً از سرگذشت گوژپشت عجیب‌تر نیست، بلکه داستان گوژپشت شیرین‌تر است و من باید همه شما را به دار بیاویزم.

آنگاه یهودی پیش آمد و داستان مردی را گفت که به خاطر کشته شدن زنی به دست زن دیگر، بدون گناه دستش را از بازو قطع کرده بودند. پادشاه چین قصه را نپسندید و گفت: ناگزیر همه شما را می‌کشم. سپس خیاط را صدا زد: ای خیاط تو سردسته گناهکارانی، اگر داستانی بگویی که از سرگذشت گوژپشت شنیدنی‌تر باشد، همه شما را می‌بخشم وگرنه همه‌تان را به دار خواهم آویخت.

داستان آرایشگر بغداد

خیاط گفت: پیش از آنکه گوزپشت را ببینم در جمع دوستان مهمان بودم. در این جمع افراد گوناگونی از صنف خیاط، نجار، بزاز و غیره بودند. پس از برآمدن آفتاب سرسفره به غذا خوردن نشستیم که صاحبخانه رسید و جوانی با او بود که هیچ نقصی نداشت جز آنکه پایش می‌لنگید. وارد شد و سلام کرد. اما همین که خواست بنشیند چشمش به آدمی در آنجا افتاد، از نشستن خودداری کرد و می‌خواست از آنجا برود. همه تعجب کردیم و علت را پرسیدیم. گفت: شما را به خدا، ای دوستان بگذارید بروم و بدانید که سبب رفتن من این سلمانی است که در آنجا نشسته است. بیش از پیش در شگفت ماندیم و گفتیم چگونه این جوان بغدادی از یک مرد سلمانی تا این حد آشفته خاطر است؟ بعد رو به او کردیم و گفتیم باید علت خشم و دلخوریت را از این سلمانی برایمان بگویی. گفت: ای جماعت من با این سلمانی ماجرای عجیبی دارم که در شهر من بغداد بر سرم آمده است و همین مرد سبب لنگ شدن من و شکستن پایم شده است و سوگند خورده‌ام هر جا او را ببینم، در آنجا نمانم و در هر شهری که او در آن باشد، سکونت نکنم. برای فرار از او از بغداد سفر

کردم و به این شهر آمدم و دیشب به عنوان مسافر اینجا آمده‌ام.
گفتیم: تو را به خدا سرگذشتت را بگو که از او بر تو چه رفته است.
رنگ از روی سلمانی پرید و جوان گفت: بدانید که پدرم از بازرگانان
بزرگ بغداد بود و جز من فرزندی نداشت. وقتی بزرگ شدم و به سن
مردی رسیدم، پدرم که رحمت خدا بر او باد درگذشت و مال فراوان و
نوکران و چهارپایان بسیار برایم به جا گذاشت و من به خوردن و
نوشیدن و خوشگذرانی پرداختم اما از زنان بیزار بودم و تن به ازدواج
نمی‌دادم. روزی از روزها در بغداد راه می‌رفتم که عده‌ای افراد تبه‌کار
راه را بر من گرفتند و من از ترسشان به داخل کوچه‌ای گریختم. در ته
کوچه پنجره‌ای گشوده شد و دختری پری‌رو بیرون آمد تا در مهتابی
جلو پنجره گل‌هایش را آب بدهد. من که از همه زنها بیزار بودم با دیدن
او یک دل نه صد دل شیفته‌ام شدم. در همین هنگام قاضی بغداد را
دیدم که سوار بر اسب به آن خانه فرود آمد و دریافتم که پدر دختر
همین قاضی است. پیرزنی از خویشانم را برای خواستگاری نزد
مادرش فرستادم. مادرش برایم پیغام فرستاد که چون قاضی مردی
سختگیر و بدخو است و خواستگاران دخترش را آزار می‌دهد، در
هنگام نماز جمعه که او در خانه نیست به خواستگاری بروم.
بی‌صبرانه منتظر ظهر جمعه ماندم و صبح جمعه تصمیم گرفتم اول
سر و صورت و موهایم را اصلاح کنم و بعد به حمام بروم. خدمتکارم
را فرستادم و به او گفتم: یکی از آرایشگران عاقل و کم حرف را که با
پرگویی و پررویی خود مرا آزار ندهد، بیاور تا سر و صورتم را صفا
دهد. خدمتکار رفت و این سلمانی را که در اینجا نشسته است آورد.
همین که رسید سلام کرد و پس از شنیدن جواب گفت: پیوسته دلت
شاد و لب خندان باد، ان شاء الله تعالی خداوند هم و غم از دلت

بزدايد و اندوه تو را بربايد. گفتم: خدا دعايت را پذيرد. گفت: آقاي عزيز مرا مزده ده كه آيا قصد کوتاه كردن موي سر داري يا قصد حجامت و خون‌گيري كه از ابن عباس روايت كرده‌اند كه گفت هر كس روز جمعه سر بتراشد خداوند تبارك و تعالي هفتاد درد از او ببرد و ايضاً روايت است كه هر كس روز جمعه حجامت كند و خون بگيرد از كوري و زيادتي بيماري رهايي يابد.
سپيده دميد و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب سي ام

شهرزاد گفت: كه جوان به خياط گفته بود گفتم: از اين پريشانگويي‌ها دست بردار و فوراً سرم را اصلاح كن كه من بسيار كم حوصله و ناتوانم. مدت زيادي ايستاد و نگاه از دستمالي يك اسطرلاب درآورد كه هفت صفحه داشت. اسطرلاب را در آفتاب گذاشت و با حوصله بسيار ميزان كرد و وسط خانه آورد و سرش را به بالا به سوي خورشيد برد و با دقت نگريست و گفت: بدان كه امروز روز جمعه دهم صفر سال ۷۶۳ هجري از هجرت پيامبر است كه بر او درود و تهنيت فراوان باد و طالعش چنانكه از علم ستاره‌شماری دريافته‌ام مريخ است كه هفت درجه و شش دقيقه گذشته و با عطارد برابري دارد و همه اينها نشان آن است كه کوتاه كردن مو و تراشيدن گيسو در اين روز بسيار نيكوست و چنان كه پيدااست مي‌خواهي به ديدار آدمي بزرگ و دولتمند بروي، اما پس از اين اتفاقي مي‌افتد كه با تو نمي‌گويم.
برآشفتم و گفتم: مرا كلافه و بيچاره كردي و جانم را به لب رساندي زود مويم را کوتاه كن و پرگويي نكن كه من تو را تنها براي آرايشگري

آورده‌ام. گفت: به خدا قسم اگر حقیقت مطلب را بدانم از من خواهش می‌کنی که بیشتر سخن بگویم و من تو را سفارش می‌کنم که براساس علم ستاره شناسی آنچه را می‌گویم بی‌برو برگرد بپذیری و بر تو واجب است که خدا را هم شکر کنی و با من مخالفت نکنی چون نصیحت گوی مهربان توام و می‌خواهم یکسال تمام نزد تو بمانم و خدمتگزاری باشم و مزدی هم نگیرم.

با شنیدن این سخنان گفتم: تو امروز مرا خواهی کشت.

گفت: ای آقای من مردم مرا خاموش نامیده‌اند چرا که بسیار کم حرفم، درست برعکس برادرانم. برادر بزرگم پرچانه نام دارد، دومی قارقارک و سومی وراج و چهارمی یاوه‌پرداز و پنجمی گوش‌آزار و ششمی هیاوگر نام گرفته‌اند و هفتمی که من باشم خاموش لقب گرفته‌ام. وقتی یاوه‌پردازی او را دیدم نزدیک بود از خشم و نفرت زهرام بترکد. به خدمتکار گفتم: این ربع دینار را به او بده و روانه‌اش کن که نیازی به کوتاه کردن موی سر ندارم. این را که شنید گفتم: این چه حرفی است. از شما بعید است، چگونه کار نکرده مزد بگیرم، اصلاً دربند مزد نیستم، مگر قدر و مرتبه مرا نشناخته‌ای که سر پادشاهان زیر تیغ ماست و مغز بزرگان و حکیمان و دانشمندان را ما می‌پروریم و شاعر در مدح ما چه خوش سروده:

همه حرفه‌ها را تو یک رشته‌گیر به جز سر تراشی که خود گوهر است
سر جمله دانشوران زیر تیغ سر پادشاهان کدوی تر است
برآشفتم و فریاد برآوردم که خلقم را تنگ کردی و آتش به دل و
جانم زدی و از دست تو سرسام گرفتم.

گفت: گمان دارم که خیلی عجله داری. گفتم آری، آری، بسیار عجله دارم. گفت: عجله کار شیطان است و باعث پشیمانی و حرمان.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: کاری خوب است که در آن آرامش و آهستگی باشد. به خدا از کار تو سردر نمی آورم و می ترسم کاری کنی کاورد پشیمانی. هنوز سه ساعت به وقت نماز مانده و باید به من علت عجله‌ات را بگویی. بعد تیغ را انداخت و اسطربلاب گرفت و روبروی آفتاب ایستاد و نگاه کرد و گفت: درست سه ساعت بی کم و کاست به نماز مانده. سعی کردم با زبان خوش رامش کنم و با التماس و درخواست از او خواستم تا مویم را کوتاه کند. تیغ را برداشت و بر سنگ کشید و اندکی از موی مرا تراشید و دوباره دست از کار کشید و پرگویی کرد و دیگر چیزی به نماز نمانده بود. از من پرسید به کجا می روم. گفتم: جایی مهمانم. گفت: آه من هم امروز مهمان دارم و وسیله پذیرایی برایشان فراهم نکرده‌ام. گفتم: سرم را کوتاه کن، تمام وسایل پذیرایی را برایت فراهم می‌کنم. پرسید چه چیز در خانه داری به من بدهی تا از مهمانانم پذیرایی کنم. گفتم پنج قاب پلو، ده جوجه سرخ کرده، کباب بره. گفت: بیاور تا ببینم. گفتم آنها را حاضر کنند. گفت: نوشیدنی هم بیاور. دستور دادم آوردند. گفت: عود و عنبر هم بیاور. آنها را هم آوردند. گفت: اجازه بده تا یک به یک را نگاه کنم. همه را با حوصله نگاه کرد و در صندوق گذاشت و از مهمانانش و اینکه چه افراد مهم و سرشناسی از بقال و سبزی فروش و گرمابه دار و پالان دوز هستند، پرحرفی کرد و از خوبیهای پدرم که چقدر بخشنده بوده و در همه چیز با او مشورت می‌کرده و... آنقدر درازگویی کرد که سرم درد گرفت و داشتم بیهوش می‌شدم.

القصه پس از شنیدن آنهمه یاوه‌سرایی‌های او به او پرخاش کردم و ناسزا گفتم. ناچار بعد از آنکه جانم را به لب رسانید همه سرم را کوتاه کرد و بعد اصرار کرد که با تو خواهم آمد، چون نگران تو هستم و

می ترسم بلایی بر سرت بیاید. پس از آن مرا قسم داد که از جایم تکان نخورم تا خوراکیها را برای مهمانانش ببرد و زود برگردد. من فرییش دادم و گفتم: باشد می مانم. صندوقهای غذا را به دوش کشید و رفت و من فوراً از دستش فرار کردم. اما او در کوچه ای پنهان شده بود و مرا از دور زیر نظر داشت و صندوقها را به باربری سپرده بود که به خانه اش برساند. بی خبر از همه جا، شتابان راه خانه قاضی را در پیش گرفتم و او سایه به سایه دنبال من بود و من نمی دانستم. دیرتر از ساعتی که وعده کرده بودم به خانه قاضی رسیدم. اتاق قاضی در بالا خانه بود و از نماز برگشته بود. اما اتاق خانواده اش در طبقه پایین بود و من وارد خانه شدم. در حالی که نمی دانستم سلمانی در کوچه ایستاده و مرا زیر نظر دارد. اتفاقاً قاضی بر یکی از خدمتکارانش خشم گرفته بود و داشت او را تازیانه می زد و زن خدمتکار داد و فریاد سر داده بود. دلاک به تصور اینکه قاضی دارد مرا می زند، هیاهو به راه انداخت و مردم را دور خودش جمع کرد و گفت: ای مردم کمک کنید قاضی شهر دارد دوست بی گناه مرا که پنهانی به دیدن دخترش آمده است می کشد. مردم نیز سر به هیاهو برداشتند و جلو خانه قاضی فریاد می زدند. قاضی پنجره را باز کرد و از مردم پرسید چه خبر است. دلاک گفت: وای بر تو قاضی شهر که دوست عزیز مرا که خاطرخواه و خواهان دختر تو و دختر تو خاطرخواه اوست، گُشتی. بعد دلاک و مردم به خانه قاضی ریختند و من از ترس و شرم داخل صندوقی پنهان شدم.

شب سی و یکم

شهرزاد گفت: ای شهریار جوان گفته بود دلاک همین که رسید صندوق را به پشت گرفت و در میانه کوچه از پشتش لغزید و من از آن به زمین افتادم و پایم شکست و با پای شکسته از آنجا فرار کردم و از دست این سلمانی زندگیم را شبانه به بهایی اندک فروختم و شب گریز از بغداد به اینجا کوچ کردم. گمان می‌کردم این سلمانی را هرگز نخواهم دید، اما امشب دیدم که او هم به دنبال من به چین و از آنجا به این مهمانی آمده است. داستانش را که گفت شتابان برخاست و مثل برق از آنجا ناپدید شد. پس از فرار جوان از سلمانی پرسیدیم: این جوان راست می‌گفت؟ گفت: من این همه به او خوبی کردم اما ارزش مرا نشناخت، چون اگر به دادش نمی‌رسیدم، کشته می‌شد و در حقیقت من جانش را نجات دادم و اکنون داستانی بگویم که شما بدانید تا چه حد من کم حرف و گزیده گویم طوری که مرا شیخ خاموش لقب داده اند و برادرانم همگی پر حرف و یاوه‌گو هستند و داستان این است.

داستان شیخ خاموش و برادرانش

در روزگار خلافت مُتَتَصِر در بغداد زندگی می‌کردم و خلیفه مستمندان و بیچارگان را دوست می‌داشت و با دانشمندان و پرهیزگاران نشست و برخاست می‌کرد. اتفاقاً از پیشامدهای روزگار، خلیفه یک‌روز بر عده‌ای خشم آورده و به کلانتر بغداد فرمان داده بود که این گروه ده نفره را بر قایقی سوار کنند و بیاورند. من در راه می‌رفتم که در دجله چشمم به قایق و این ده نفر افتاد. با خود گفتم این عده بی‌گمان برای شادخواری و خوشگذرانی در این قایق جمع شده‌اند و روز را در این قایق به خوردن و نوشیدن می‌گذرانند. و همنشینی بهتر از من نخواهند داشت. پیش آنها رفتم و در کنارشان نشستم. مأموران والی آمدند و زنجیر به گردن آنها نهادند، مرا هم زنجیر کردند و من از جوانمردی و کم حرفی‌ام هیچ نگفتم. آنگاه همه ما را پیش خلیفه بردند و خلیفه فرمان داد که آن ده نفر را بکشند. جلاد سراز تن هر ده نفر جدا کرد و خلیفه که مرا زنده یافت گفت چرا همه را نکشتی؟ جلاد گفت: هر ده نفر را کشتم. خلیفه دستور داد کشته‌ها را بشمارند، ده نفر بودند. پس روی به من کرد و گفت: تو در این جمع آدمکش چه می‌کردی و چرا خاموش ماندی و حرفی نزدی. گفتم: ای خلیفه من

شیخ خاموش نام دارم و از دانش و خرد بهره بسیار دارم و از نظر عقل و فهم و کم حرفی از سرآمدان جهانم و پیشه‌ام سلمانی‌گری است. دیروز صبح این ده نفر را در قایق دیدم و براین گمان بودم که به سور و مهمانی نشست‌اند، پیش آنها رفتم. یک ساعت بعد گماشتگان والی آمدند و این بزهکاران را زنجیر کردند و زنجیری نیز در گردن من نهادند و من از جوانمردی بسیارم، دم نزدم و سخن نگفتم و این کم حرفی من از روی جوانمردی بود. بعد ما را به بارگاه شما آوردند و به فرمان شما گردن زدند و من از بزرگواریم حرفی نزدم و خود را به شما شناساندم و در جمع قاتلان تبهکار خود را شریک جرمشان نشان دادم. به راستی کدام جوانمردی از این بالاتر است؟ و بدان ای خلیفه که تمام عمر من به همین نیکوکاریها و بزرگواریها گذشته است. خلیفه سخنم را که شنید دانست که من بسیار جوانمرد و کم حرفم و برخلاف گفته آن جوان که او را از مرگ و بدبختی نجات دادم، پر حرف و فضول نیستم. خلیفه گفت: آیا شش برادرت هم از نظر خردمندی و دانش و کم حرفی مثل تو اند؟ گفتم خدا آنها را زنده نگذارد و نباشند که خود را مانند من بدانند و ای خلیفه مرا بدنام کردی که در شمار آنها آوردی که آنها پرگو و ناجوانمردند و به هر یک به همین خاطر آسیب رسیده است. اما برادر اولم لنگ است و دومی یک چشم و دیگری چلاق و آن یکی کور و یکی دیگر گوش و بینی بریده و پنجمی لب بریده است و ششمی لوچ. البته خلیفه چنان نپندارد که من پر حرف هستم، زیرا ناچارم بر خلیفه آشکار کنم که از نظر جوانمردی از آنها سرم و هر یک از آنها سر گذشتی دارند که به خاطر ناجوانمردی و بی‌خردی بر سرشان آمده است.

سرگذشت لنگ

شهرزاد گفت: ای شهریار دلاک گفته بود اما برادر لنگم در بغداد خیاط بود و از مردی ثروتمند مغازه‌ای اجاره کرده بود و با دوخت و دوز روزگارش را می‌گذرانید.

خانهٔ مرد دیوار به دیوار مغازه بود و در پایین خانه آسیابانی زندگی می‌کرد. برادرم یک روز در مغازه نشسته بود که چشمش به پنجره افتاد و زنی را دید و به این گمان که دختر صاحب خانه است و بی‌شوهر مانده است به فکر خواستگاری از او افتاد و حال آنکه او زن صاحب خانه بود. تا آنکه روزی صاحب خانه پارچه‌ای آورد که برادرم برایش بدوزد. برادرم لباس را دوخت و با آنکه دیناری پول نداشت، از او مزد نگرفت و آرام آرام از خواستگاری دختر او سخن به میان آورد. مرد که نادانی بردارم را دید، با آنکه دختری نداشت به فکر فریب و مسخره کردن او افتاد و موضوع را با همسرش در میان گذاشت. تا مدت‌ها زن و شوهر تمام کارهای خیاطی و دوخت و دوزشان را به برادرم می‌دادند و او به رایگان انجام می‌داد. سرانجام روزی کنیزی را به همسری برادرم در آوردند و گفتند امشب باید در آسیاب بخوابی تا همسرت را نزد تو بیاوریم. برادرم از شدت نادانی حرف آنها را باور کرد و شب در

آسیاب خوابید. نیمه شب آسیابان آمد و چون او را در آنجا دید به جای گاو او را به سنگ آسیاب بست تا آسیاب را بگرداند. برادرم تا صبح تازیانه می خورد آسیاب می گرداند. صبح کنیز به آسیا آمد و او را از سنگ باز کرد و به خانه برد. پیر مردی که کنیز را برای برادرم عقد کرده بود ناگهان سر رسید و گفت: عروسی مبارک باد. برادرم گفت: ای ریاکار نیرنگباز دوباره چه حقه ای برای ریشخند کردن من سوار کرده ای. لابد می خواهی مرا به آسیا ببندی. پیر مرد لبخندی زد و گفت: خدا نکند اینکه دیشب بر سرت آمد به خاطر آن بود که ستاره تو و همسرت با هم ناسازگار است و من باید کاری کنم تا ستاره شما با هم سازگار شود. برادرم بر آشفته گفت: من اصلاً از خیر زن گرفتن گذشتم. سپس به مغازه آمد و به خیاطی پرداخت. اما زن و شوهر بیکار نماندند و روزی از روزها کنیز را نزد او فرستادند. کنیز پیش برادرم آمد و گفت: دختر صاحب خانه تو را دوست دارد و هر چند پدر و مادرش با پیوند شما مخالف اند، او قسم خورده است که جز به تو به هیچکس شوهر نکند. امشب او در خانه تنهاست، پیش او بیا و با هم فرار کنید و برای ازدواج پیش حاکم شرع بروید و ماجرایتان را بگویید تا شما را به عقد یکدیگر در آورد. برادرم فریب کنیز را خورد و وارد خانه شد. والی و مأموران سر رسیدند و او را گرفتند. والی برادرم را تازیانه زد و سوار شتر کرد و در شهر گرداند و جارچی در همه جا بانگ زد که: این است سزای آنکس که بی اجازه وارد خانه بیگانه شود. برادرم از شتر افتاد و پایش شکست و والی او را از شهر بیرون کرد. من رفتم و او را پیش خودم آوردم و تا امروز نان و جامه اش را من می دهم. خلیفه از این سرگذشت بسیار خندید و به من گفت: آفرین. گفتم آفرینت را نمی پذیرم مگر آنکه به سرگذشت برادر دومم و بقیه

برادرانم گوش کنی والی گمان مدار که من آدمی زیاده‌گو و دراز‌نفسم.
خلیفه گفت: خوب، سرگذشت برادران دیگر را بگو تا آنها را آویزه
گوش خود کنم.
گفتم ای خلیفه:

سرگذشت کور

شهرزاد گفت: سلمانی سرگذشت برادر سومش را حکایت کرد و گفت اما برادر دیگرم گداست. روزی به گدایی به در خانه‌ای رفت و در زد. صاحبخانه به آواز بلند گفت: کیستی؟ برادرم جواب نداد. صاحبخانه آمد و در را باز کرد و گفت: چه می‌خواهی؟ برادرم گفت: چیزی در راه خدا به من بده. مرد گفت: نا بینایی؟ برادرم گفت: آری. صاحبخانه او را کشان کشان به طبقه بالای خانه برد و برادرم گمان می‌کرد که به او چیزی یا غذایی خواهد داد. همین که به بالا رسیدند، صاحبخانه گفت: چه می‌خواهی؟ برادرم جواب داد: چیزی در راه خدا می‌خواهم. صاحبخانه گفت: خدا بدهد. برادرم اعتراض کرد: چرا در همان پایین نگفتی و مرا از این همه پله بالا آوردی. صاحبخانه جواب داد: ای گدای پست چرا به آن سختی در می‌زدی و وقتی من گفتم کی هستی به من جواب ندادی و پی در پی در زدی؟ برادرم گفت: حالا چه داری به من بدهی؟ مرد پاسخ داد: هیچ ندارم. برادرم از او خواست که از پله‌ها پایین‌اش ببرد، مرد نپذیرفت و برادرم به زحمت از پله‌ها پایین می‌رفت که بیست پله به پایین مانده افتاد و سرش شکست. از خانه مرد که بیرون آمد سرگردان بود که کجا برود. در این

هنگام دوستان گدا و نابینایش به او پیوستند و پرسیدند: امروز چقدر در آمد داشتی؟ ماجرای آن روز را برایشان بازگو کرد و گفت: برادران بیاید امروز از پولهایی که پنهان کرده‌ام، خرج کنیم. مردی که به او چیزی نداده بود سایه به سایه به دنبال برادرم آمده بود و او و دوستان گدایش را می‌دید و حرفها را می‌شنید، اما کوران او را نمی‌دیدند. برادرم با یاران نابینایش رفتند و به خانه‌ای ویران رسیدند و قفل در را گشودند و به درون رفتند. مرد بینا دنبالشان بود. دزدانه با آنها وارد خانه شد. برادرم گفت: همه جا را بگردید که بیگانه‌ای میان ما نباشد. گدایان کورمال کورمال همه جا را گشتند و دست مالیدند و مرد در وسط خانه، میان زمین و هوا به طنابی چسبیده بود که گدایان پیدایش نکنند. سرانجام برادرم پول را از پنهانگاه بیرون آورد و مبلغی از آن را به یکی از یارانش داد تا خوراکی بخرد و بیاورد. گدا بازگشت و خوراکیها در میان گذاشت و همه به خوردن نشستند. پس از خوردن غذا ناگهان برادرم حس کرد که بیگانه‌ای در آن خانه است. به یاران گدایش گفت: او را پیدا کنید. گدایان نابینا دستمالان او را پیدا کردند و به زدندش پرداختند، مرد داد و فریاد کرد و گدایان نیز هیاهو کردند که ای مردم، دزد آمده است. مردم جمع شدند و آن مرد خود را به کوری زد و گفت: ای مردم مرا پیش والی ببرید که شکایتی دارم. پاسبانان والی همه را گرفتند و نزد والی بردند. مرد بی‌گناهی گفت: ما گدایان هیچکدام کور نیستیم، بلکه خود را به نابینایی زده‌ایم تا به همه خانه‌ها برویم و سر فرصت اموال آنها را غارت کنیم و تا ما را شکنجه نکنید چشممان را باز نمی‌کنیم.

والی دستور داد مرد بینا را تازیانه زدند، مرد ابتدا یک چشم و بعد چشم دیگرش را باز کرد. والی دستور داد: همه را بزنید تا مثل این

یکی چشمشان را باز کنند. پاسبانان با شلاق به جان گدایان افتادند و هر چه کوران قسم خوردند که ماکور مادرزادیم و این مرد دروغ می‌گوید، باور نکردند و هر یک را به نوبت سیصد تازیانه زدند. مرد بینا به برادرم و یارانش می‌گفت: چشمتان را باز کنید، انکار و حاشا سودی ندارد و اگر چشم باز نکنید بیشتر می‌زنند. خلاصه مرد به والی گفت: خدمتکاری با من بفرستید تا از پنهانگاهمان تمام پولهایمان را بیاوریم. والی خدمتکاری با آن مرد فرستاد و مرد به آن خانه ویرانه رفت و ده هزار درهم آورد. والی دو هزار و پانصد درهم به آن مرد پاداش داد و بقیه را برداشت و برادر کورم را با یارانش پس از گوشمالی از شهر بیرون راند. من این را که شنیدم از شهر بیرون رفتم و برادر نابینایم را به خانه آوردم و اکنون از او پذیرایی می‌کنم.

خلیفه از این حکایت بسیار بخندید و دستور داد که به من جایزه‌ای بدهند و روانه‌ام کنند اما من گفتم تا سرنوشت بقیه برادرانم را نگویم هیچ نمی‌گیرم و از اینجا نمی‌روم تا خلیفه بفهمد که من مردی کم‌حرف و گزیده‌گویم چنانکه شاعر فرماید:

کم‌گوی و گزیده‌گوی چون دُر تا ز اندک تو جهان شود پُر

خلیفه فرمود: خوب مزخرفات را بگو و گوش ما را بیازار من گفتم:

سرگذشت یک چشم

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، دلاک گفت برادر چهارم یک چشم در بغداد قصاب بود و تمام بزرگان شهر از او گوشت می خریدند و از این راه ثروتی به هم زده و مال و اموالی اندوخته بود. روزی در دکان خود ایستاده بود که پیرمردی آمد و چند درهم گوشت خرید. برادرم متوجه شد که سکه های او سفیدتر و براق تر از سکه های معمولی است و آنها را جدا گذاشت و هر وقت پیرمرد برای خریدن گوشت می آمد، برادرم سکه های او را در صندوقچه ای جداگانه می گذاشت تا آنکه روزی برای خرید دام به سراغ صندوقچه رفت و دید همه سکه ها مقواهای سفید و گردی است که آنها را به صورت سکه درآورده اند. دست بر سر زد و فریاد کشید و مردم را جمع کرد و ماجرا را گفت. بعد گوسفندی خرید و کشت و آن را از قناره دکان آویزان کرد و خدا خدا می کرد که روزی سر و کله پیرمرد پیدا شود و از او تاوان بگیرد. ساعتی بعد پیرمرد پیدا شد و برادرم فریاد برآورد و گریبان پیرمرد را گرفت. پیرمرد گفت: مرا رها کن و گرنه رسوایت می کنم. پیرمرد فریاد زد: ای مسلمانان، این مرد به جای گاو و گوسفند آدمیان را می کشد و گوشت آنها را به خورد شما می دهد. برادرم فریاد

زد: دروغگو، چرا تهمت می‌زنی. مردم را به مغازه او آورد و ناگهان برادرم و همه دیدند که گوشت قوچ به صورت گوشت آدمی درآمده و در مغازه آویزان است. مردم به زدن برادر من پرداختند و همان پیرمرد مشتی به چشم او زد و یک چشم برادرم نابینا شد. بالاخره برادرم را برداشتند و پیش شحنه بردند. هرچه سوگند خورد، سودی نداشت، همه اموالش را گرفتند و پانصد تازیانه به او زدند و از شهر بیرونش کردند و از آن شهر به شهری دیگر رفت و در مغازه پینه‌دوزی به کار پرداخت یک روز از خیابان می‌گذشت که ناگهان فریاد دورباش و شیئه اسبان شنید و ایستاد ببیند چه خبر است. مردم گفتند پادشاه به شکار می‌رود و برادرم ایستاد تا تماشا کند. اتفاقاً چشم شاه به برادر یک چشم من افتاد و سر به زیر انداخت و گفت: خدایا از شومی امروز به تو پناه می‌برم و به کاخ برگشت و دستور داد برادرم را سخت بزدند و دور کردند. برادرم ماجرا را برای دوستانش گفت: آنها خندیدند و گفتند: شاه مردم یک چشم را شوم می‌داند، به خصوص اگر چشم راستشان کور باشد، حتماً آنها را می‌کشد. بنابراین او ترس شاه از آنجا به شهری دیگر رفت. و به پاره‌دوزی مشغول شد. اتفاقاً روزی شیئه اسبان شنید و به این گمان که حتماً پادشاه دارد می‌گذرد، هراسان به کوچه گریخت و دنبال نهانگاهی بود که در آن پنهان شود و چون در خانه‌ای باز بود به آنجا رفت. دو مرد او را گرفتند و به سختی زدند. گفتند: خوب دزد خود را پیدا کردیم. سه شب است از دست تو خواب به چشم ما نیامده. برادرم از گفته آنها غرق حیرت بود و نمی‌دانست چه کند. پس از آن گفتند، آن کارد که تو مارا با آن می‌ترساندی، کجاست؟ برادرم پاسخ داد: به خدا من دزد نیستم و کارد با خود ندارم. دو مرد لباسهای او را جستجو کردند و از بخت بد

کاردی که پینه کفش را با آن می برید در کمرش یافتند. هرچه اصرار و انکار کرد که دزد نیستم سودی نداشت و مردم بر او گرد آمدند و او را می زدند و لباسهایش را پاره کردند. آثار تازیانه را که در بدنش دیدند یقین کردند که گناهکار است و گفتند: اگر دزد و تبه‌کار نیستی این نشان تازیانه روی پوست تنت چیست؟

سرانجام برادرم را پیش شحنة بردند. شحنة او را بازداشت کرد و اثر تازیانه را که بر بدنش دید، دیگر برایش جای تردیدی باقی نماند که او گناهکار است و دستور داد صد تازیانه به او زدند و بر شتر نشانند و در کوچه و محله گرداندند و جار زدند: این است سزای آن کس که به خانه مردم وارد شود. من این ماجرا را که شنیدم رفتم و او را پیدا کردم و پیش خود آوردم و تمامی هزینه‌هایش بر عهده من است. اما سرگذشت برادر پنجم:

حکایت گوش بریده

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی داستان برادر پنجم خود را چنین حکایت کرد برادر پنجمم که هر دو گوشش را بریده‌اند، مردی تهیدست بود که شبها گدایی می‌کرد و روزها با پول آن‌روزگار می‌گذرانید تا پدرم درگذشت و هفتصد درهم برای ما میراث گذاشت. ما هفت برادر هر یک صد درهم برداشتیم. اما برادر پنجم نمی‌دانست با صددرهم خود چه کند و حیران و اندیشناک بود تا آنکه تصمیم گرفت با پول خود شیشه بخرد. شیشه را خرید و آن را روی طبقی گذاشت و خود در کنار شیشه‌ها به دیوار تکیه داد و خیال بلند پروازش را به جولان درآورد و گفت: این صددرهم شیشه را دویست درهم می‌فروشم دویست درهم را شیشه می‌خرم و چهارصددرهم می‌فروشم و چهارصد درهم را نیز شیشه می‌خرم و آن قدر این کار را ادامه می‌دهم و می‌خرم و می‌فروشم تا مال زیادی به چنگ آورم و با آن کالاهای تجاری و عطریات خواهم خرید و سودی عظیم خواهم برد. بعد خانه‌ای زیبا می‌خرم و برده و غلام و نوکر و اسبهای بازین و برگ مطلا خریداری می‌کنم و به شادخواری و شادنوشی می‌پردازم و تمامی زنان آواز خوان را در خانه‌ام جمع می‌کنم و به سرودهایشان

گوش می‌دهم. همه اینها را با خود می‌اندیشید و گمان می‌کرد واقعاً
برایش رخ داده است و به طبق شیشه تکیه داده بود. آنگاه گفت: همه
زنان خواستگاری کننده را به خواستگاری دختران پادشاهان و امیران
و وزیران می‌فرستم و دختر وزیر را خواستگاری می‌کنم و او را زنی
زیبا و رعنا می‌یابم. هزار دینار مهرش می‌کنم. اگر پدرش راضی بود که
بود و اگر راضی نبود، دختر را به زور از او می‌گیرم. وقتی او را به خانه
آوردم ده خدمتکار خردسال می‌خرم و جامه پادشاهان و سلاطین را
برای خود می‌خرم و می‌پوشم و دستور می‌دهم زین و برگی از طلا
برایم بسازند که جواهر نشان باشد، آنگاه سوار می‌شوم و غلامان و
چاکران در دور و بر و پیش رو و پشت سرم راه می‌روند تا آنکه وقتی
وزیر مرا ببیند با احترام جلو پایم بلند شود و مرا در جای خود بنشاند
و پایین‌تر از من بنشیند، چرا که من هرچه باشد داماد اویم و دو
خدمتکار با من خواهند بود با دو کیسه، در هر کیسه هزار دینار. هزار
دینار را به عنوان مهر دختر به وزیر می‌دهم تا بفهمد که تا چه پایه
بزرگوار و جوانمردم و دنیا در نظرم ناچیز است، بعد به خانه
برمی‌گردم و هرگاه کسی از طرف زخم پیش من آید به او پول و جامه
می‌دهم و اگر وزیر پیشکش فرستاد پس می‌دهم هر چند بسیار گرانبها
باشد تا پی ببرند که من چه قدر بزرگمنش هستم و خودم را جز در
بالا ترین مرتبه نمی‌پسندم. بعد برای بالاتر بردن مقام خود و
بزرگداشت خویش از آنها پیشی می‌گیرم. هنگامی که وقت عروسی
در رسید خانه ام را می‌آرایم، آنهم چه آرایشی، و چون وقت دامادی
رسید زیباترین لباسهایم را می‌پوشم و بر کرسی دیا می‌نشینم و به
چپ و راست نگاه نمی‌کنم تا بر خرد و زیرکی من آگاه شوند. بعد
همسرم مانند ماه تابان از راه می‌رسد با زیورها و گوهرهای گرانبها

اصلاً به او نگاهی، حتی گوشه چشمی، نمی‌اندازم. تنها نشان می‌دهم که متوجه او هستم، بعد هم جلوم زمین را می‌بوسند و بارها به خاک می‌افتند، تنها در این موقع سرم را بلند می‌کنم و یک نگاه به او می‌اندازم و دوباره نگاه از او برمی‌گیرم و روبرویم را می‌نگرم. بعد جامه‌ام را عوض می‌کنم و تنپوشی زیباتر از قبل می‌پوشم. وقتی بار دوم عروس را آوردند به او نگاه نمی‌کنم تا چند بار از من خواهش کنند. آنگاه نیم‌نگاهی به او می‌اندازم تا عروسی تمام شود. بعد پانصد دینار شاباش آرایشگران و عروس آریان می‌کنم. هنگامی که عروس را پیش من بیاورند نه نگاهش می‌کنم و نه با او گفتگویی دارم تا او را کوچک بشمارم و با خود بگویند: چه مرد بزرگواری. بعد مادرش پیش خواهد آمد و دست مرا خواهد بوسید و خواهد گفت: به کنیزکمترین خود که تو را دوست دارد نظری بینداز و به کلامی دل او را به دست آور. تا آن هنگام که زنم چند بار دست و پایم را ببوسد، به او نگاهی نمی‌کنم و حرفی نمی‌زنم - بعد قدحی شربت برایم می‌آورند و من به بالش زربفت تکیه داده‌ام بی‌آنکه به او و مادرش توجهی کنم و بدانند رفتار من مثل رفتار پادشاهان است. دوباره قدح شربت را پیش من می‌آورند و اصرار می‌کنند که بنوشم - چنان با دست به قدح می‌زنم که بریزد و با پایم این‌گونه به دختر می‌زنم. در این موقع پای برادرم به طبق شیشه خورد و شیشه‌ها از بالا به پایین افتاد و همه آنها شکست. بعد برادرم با خود گفت به خاطر خود بزرگ‌بینی و باد دماغ بود که سرمایه‌ام را از دست دادم. بعد سیلی بر سر و روی خود زد و لباسهایش را پاره کرد. می‌گریست و بر سر و صورت خود می‌زد و مردم نگاهش می‌کردند. زیرا هنگام نماز جمعه بود و بعضی مردم دستش را می‌گرفتند و برخی او را تشویق می‌کردند

که بیشتر خود را بزند و متعجب بودند و نمی‌دانستند که همه هستی‌اش را از دست داده است. زنی جوان بر حال برادرم آگاه شد و دلش سوخت. زن بزرگزاده و ثروتمند و بر قاطری سوار بود و غلامی با او می‌رفت. وقتی گریه و زاری برادرم را دید از او پرسید: تو را چه می‌شود؟ برادرم گفت تمام هستی و نیستی من همین یک طبق شیشه بود که شکست و من بیچاره شدم. زن یکی از خدمتکارانش را صدا زد و گفت: هرچه پول با خود داری به این بینوا بده. خدمتکار کیسه‌ای پول به طرف برادرم پرتاب کرد. برادرم برداشت و در آن را گشود پانصد دینار بود. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و نزدیک بود از شادی جان به جان آفرین بسپارد.

شب سی و ششم

شهرزاد گفت: ای شهریار، سلمانی گفت برادرم شاد و خندان به خانه رفت. هنگام غروب کسی در خانه‌اش را به صدا درآورد. برادرم در را که باز کرد پیرزنی پیش آمد و گفت: من وضو ندارم و وقت نماز است، اگر اجازه دهی به خانه تو بیایم و وضو بگیرم. برادرم اجازه داد و پیرزن وضو گرفت و همانجا به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد از برادرم سپاسگزاری کرد و او را دعا کرد. در این هنگام برادرم دو دینار به او داد. پیرزن نپذیرفت و گفت: این پول را به زنی برگردان که در بازار به تو پانصد دینار داد. برادرم تعجب کرد و پرسید: این زن کیست؟ پیرزن گفت: از دختران بزرگان شهر است و شوهر نکرده است و می‌داند که اگر از او خواستگاری کنی، قبول خواهد کرد. برادرم فریب پیرزن را خورد و گفت: کی می‌توانم او را ببینم و از او خواستگاری

کنم؟ پیرزن گفت: همین الان بهترین فرصت است و برادرم را واداشت تا با او برود و پانصد دینارش را نیز با خود ببرد. پس از مدتی وقتی به خانه‌ای زیبا با دیوارهای بلند رسیدند پیرزن به درون رفت و برادرم پشت سر او روان شد. پیرزن او را در اتاقی بسیار آراسته و پر از اثاثیه گرانبها نشانده. ناگهان غلامی سیاه شمشیر به دست آمد و به برادرم ناسزا گفت و فریاد زد: به چه جرأت به اینجا آمدی؟ و با شمشیر به جان برادرم افتاد و هفتاد زخم کاری بر او زد. برادر بیچاره من از هوش رفت و اندکی بعد به هوش آمد و شنید که غلام فریاد می‌زند: نمک. برادرم از ترس آنکه بفهمند زنده است و او را بکشند دم نزد. کنیزی آمد و به زخمهای برادرم نمک پاشید و پیرزن او را کشان‌کشان به سردابی برد و میان کشتگان دیگر انداخت. یکی دوروز بعد برادرم به خاطر نمکی که بر زخمهایش پاشیده بودند، اندکی بهبودی یافت و به زحمت توانست از پنجره سرداب بیرون برود و جایی پنهان شود. فردا صبح پیرزن برای یافتن شکاری دیگر از خانه بیرون رفت و برادرم دزدانه و آرام از پی او رفت و خود را به خانه رساند. یکی دوروز به درمان خود پرداخت و اندکی بهبود یافت. آنگاه در اندیشه انتقام لباسی ایرانی پوشید شمشیری تیز و آبداده زیر لباده‌اش بر کمر بست تا کسی نبیند و مقداری سفال و شیشه شکسته و سنگ در کیسه‌ای ریخت و به دست گرفت و به جستجوی پیرزن بیرون رفت. ناگاه در یکی از محله‌ها پیرزن را یافت که در پی شکار است. به او نزدیک شد و به زبان فارسی گفت: آیا در اینجا کسی را می‌شناسی که ترازوی دقیق داشته باشد و بتواند هفتصد دینار طلا را وزن کند؟ پیرزن گفت: پسر کوچک من چنین ترازویی دارد، با من بیا. برادرم با او رفت و به همان خانه رسیدند و وارد شدند. در اتاق

نشسته بود که غلام سیاه با شمشیر کشیده آمد و کیسه طلا را گرفت و به برادرم دشنام داد و گفت: دنبال من بیا. برادرم دنبال او رفت و ناگهان شمشیر از میان جامه برکشید و غلام را چون خیار تر دو نیمه کرد و فریاد زد: نمک بیار. کنیزک آمد و برادرم با شمشیر او را کشت و سپس پیرزن را در خون خود غلتاند. به خانه نگاه کرد و دید پراز مال و اموال و اثاثیه و گرانبهاست. ناگاه در یکی از اتاقها متوجه کنیزی شد و خواست او را بکشد. کنیز گفت: به من امان بده تا حرفم را بزنم. برادرم به او امان داد. کنیز گفت: من کنیز یکی از بازرگانان این شهرم که پیرزن مرا فریب داده و طلا و جواهر مرا گرفته و یک سال است در اینجا نگه داشته است. برادرم برروزگار او افسوس خورد و گفت: آیا غیر از اینها که می بینم اموالی دیگری نیز در این خانه هست؟ کنیزک پاسخ داد: بسیار است، برو و باربری پیدا کن تا همه اموال را از اینجا ببریم، برادرم بیرون آمد و باربری پیدا کرد و به خانه وحشت برگشت. در آنجا نه از اموال نشانی بود و نه از کنیزک. چه کنیزک او را فریب داده و همه چیزهای گرانبها را برده بود. برادرم ناگزیر به بردن اندک بازمانده که پارچه های ابریشمین و چیزهای کم ارزش بود، بسنده کرد و همه را از آنجا برد و شب خوشحال و خندان خفت. بامداد روز بعد برادرم بیدار شد و دید بیست تن سپاهی پشت در ایستاده اند. سپاهیان به خانه ریختند و تمام کالاها را با برادرم نزد والی بردند.

والی گفت: این اموال را از کجا آوردی؟ برادرم از والی دستارچه امان گرفت، والی به او امان داد و پس از آن تمام ماجرا را از آغاز تا انجام بازگفت. والی همه اموال را گردآورد، اندکی به برادرم داد و بقیه را برای خود برداشت و از بیم آنکه ماجرا به گوش پادشاه برسد، او را

از شهر بیرون کرد و گفت: از اینجا برو و هرگز بدینجا برنگرد و گرنه تو را به دار می‌آویزم. برادرم گفت: به چشم، فرمانبردارم، و رهسپار شهرهای دیگر شد. در راه دزدان عرب بر او هجوم آوردند و او را زدند و گوشه‌هایش را بریدند. سرانجام من از حال و روزش آگاهی یافتم و او را پیدا کردم و به این شهر آوردم. اکنون خشنود و خرسند است و آب و نان‌ش می‌دهم.

داستان لب بریده

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی گفت اما ای خلیفه برادر ششمی من که لبهایش را بریده‌اند، مردی بینوا بود و از مال دنیا چیزی نداشت. روزی از روزها برای سیر کردن شکمش بیرون رفت و در راه به خانه‌ای زیبا برخورد که دالان وسیع و بلند داشت و بر در خانه چند خدمتکار ایستاده بودند و امر ونهی می‌کردند. از کسانی که آنجا ایستاده بودند پرسید: اینجا خانه کیست؟ گفتند: خانه یکی از بزرگ زادگان و فرزندان شاه است. وارد شد و از دربانان چیزی خواست. به او گفتند به داخل خانه برو و از صاحب آن بخواه برادرم به دالان رفت و یک ساعتی همه چیز را بسیار تماشا کرد و به درون خانه رسید. دید خانه‌ای است بسیار دل‌انگیز و زیبا و در میانه آن باغی است دلگشا. سنگفرش خانه از مرمر بود و پرده‌ها یک سو کشیده. برادرم نمی‌دانست به کدام طرف برود، اندکی که پیشتر رفت مردی دید خوش‌چهره. مرد برادرم را که دید پیش آمد و او را بزرگ داشت حالش را پرسید برادرم گفت که نیازمند است. مرد بسیار غمگین شد و سردرگریبان برد و گفت: من در این شهرم و تو گرسنه مانده‌ای؟ من توان تحمل چنین ننگی را ندارم و

به او وعده‌های نیکو داد. آنگاه گفت: اندکی صبر کن. برادرم گفت: از گرسنگی کاسه صبرم لبریز شده است. فریاد زد: ای غلام، آفتابه و لگن بیاور. بعد گفت: ای میهمان عزیز، پیش بیا و دستت را بشوی و چنین وانمود کرد که آب می‌ریزد و برادرم چنان نمود که دست می‌شوید. آنگاه به نوکرانش گفت: سفره را بیندازید. نوکران چنان وانمود می‌کردند که دارند سفره می‌گسترند: بعد با برادرم بر سر سفره خیالی نشستند و صاحبخانه لب و چانه‌اش را می‌جنباند که یعنی دارد غذا می‌خورد و به برادرم می‌گفت: به این نان نگاه کن، چه رنگی! چه بویی! و برادرم نمی‌دید و با خود می‌گفت: این مرد دوست دارد مردم را دست بیندازد و مسخره کند. بنابراین به صاحبخانه گفت: جداً عجب نان سفیدی و چقدر خوشمزه است. مرد گفت: این نان را کنیزی پخته است که او را پانصد دینار خریده‌ام. بعد یکی از نوکرانش را صدا زد و گفت: برایمان کبابی بیاور که در سفره پادشاهان هم پیدا نمی‌شود و به برادرم گفت: بخور که خیلی گرسنه‌ای و نیاز به خوردن داری. برادرم نیز دهن می‌گرداند و می‌جوید چنانکه انگار غذا می‌خورد و مرد پی‌درپی غذاهای رنگارنگی سفارش می‌داد که نشانی از آنها نبود و به برادرم دستور می‌داد که بخور. بعد به خدمتکارش دستور داد: ای پسر برایمان تیهوی سرخ کرده با پسته بیار و به برادرم گفت: از این بخور که در عمرت نخورده‌ای. و پس از آن گفت: سرور من مانند این غذا از نظر خوشمزگی پیدا نمی‌شود و خود به دست خود لقمه‌های خیالی را در دهان برادرم می‌نهاد و غذاهای رنگارنگ را می‌شمرد و برای برادرم درباره آنها داد سخن می‌داد و گرسنگی او را بیشتر و اشتهايش را تیزتر می‌کرد چنان که برادرم آرزو داشت که کاش تنها قرصی نان جو در سفره بود. میزبان باز گفت:

خوشبوتر از این غذاها دیده‌ای. برادرم گفت: نه سرور من. دوباره گفت: شرم و کم‌رویی را کنار بگذار و حسابی بخور. برادرم گفت: سیر شدم و دیگر گنجایش خوردن ندارم. مرد به خدمتکارانش دستور داد شیرینی بیاورند و آنها دستهایشان را در هوا طوری می‌جنباندند که انگار دارند شیرینی می‌آورند. میزبان می‌گفت: تمام این شیرینی‌ها بسیار خوشگوار است و این دستمالها و هوله‌های سفره به جان شما نباشد به جان خودم عالی‌اند. این دستمال را که تازه از گلاب بیرون آورده‌اند بردار. برادرم گفت: خدا جانتان را به سلامت بدارد، این همه مُشک و عنبر را از کجا به این دستمالها زده‌اید.

میزبان گفت: این عادت همیشگی ماست، در خانه ما همیشه این رسم بوده و خواهد بود که در هر دستمال یک مثقال مُشک و نیم‌مثقال عنبر می‌ریزند. این چنین بود و بود و برادرم پی‌درپی سر و دهنش را می‌جنباند و زبانش را در دهان به صدا درمی‌آورد که یعنی شیرینی‌ها خیلی خوشمزه‌اند. بعد میزبان به اهل خانه دستور داد نُقل بیاورید. آنها دستهایشان را در هوا می‌چرخاندند و وانمود می‌کردند که نقل آورده‌اند. مرد به برادرم می‌گفت: از این بادام و گردو و این کشمش و... بخور و انواع آجیل را نام می‌برد و می‌گفت: کم‌رویی نکن عزیزم، بخور. برادرم گفت: دیگر مرا کافی است و جا برای خوردن ندارم.

شب سی و هشتم

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی داستان برادر ششمش را چنین ادامه داد مرد گفت: ای میهمان گرامی، گرسنه نمان و از این غذاهای عجیب بخور و لذت

ببر. برادرم با خود گفت: این مرد از مسخرگی و ریشخند فروگذار نکرد، کاری کنم که از کرده خود پشیمان شود. بعد مرد به خدمتکارانش گفت باده ناب بیاورید و آنها چنان وانمود می‌کردند که باده آورده‌اند و برادرم و میزبان چنان می‌نمودند که دارند باده‌خواری می‌کنند. برادرم پیاله‌های خیالی را پی‌درپی سرکشید و سرانجام چند سیلی جانانه به گوش میزبان نواخت. میزبان به خشم آمده گفت: ای پست‌ترین مرد جهان، این حرکتها چیست؟ برادرم گفت: بنده همان کسی هستم که این همه به او محبت کردی و او را به خانه آوردی و پذیرایی کردی و به او باده‌کهن دادی، دچار مستی شد و عربده‌جویی کرد، شأن شما بالاتر از آن است که بر او خرده بگیرید. صاحبخانه این را که شنید خنده‌ای بلند سرداد و گفت: مدتهاست با این کار مردم را دست می‌اندازم و با کسانی که شوخی و مسخرگی را دوست دارند، شوخی می‌کنم و کسی را ندیدم که حوصله و ظرفیت تو را داشته باشد و این اندازه تیزی و هوشیاری از خود نشان دهد. اکنون از خطای تو درگذشتم و باید همنشین و همدم من شوی. بعد دستور داد تمامی خوراکیهایی را که گفته بود و نیاورده بودند، آوردند و او و برادرم تا حد سیری و پُری خوردند و خوش گذراندند. فردای آن روز و روزهای دیگر این همنشینی و هم‌سفرگی ادامه یافت و بیست سال به درازا کشید. سپس مرد درگذشت و پادشاه بر اموال او چنگ انداخت و برادرم از آن شهر گریخت. در میانه‌راه راهزنان عرب بر او تاختند و اسیرش کردند و مردی که او را اسیر کرده بود می‌گفت: پول و یا اموالی بده تا آزادت کنم. برادرم هرچه به او می‌گفت چیزی ندارم، مرد عرب نمی‌پذیرفت. تا آنکه یک‌روز عرب بر برادرم خشم گرفت و با شمشیر او را از مردی و مردانگی بی‌بهره کرد سوار شتر نمود و در بیابان تنها

گذاشت. کاروانی او را پیدا کرد و شناخت و به شهر آورد و به من سپرد و تا امروز مخارج او بر عهده من است. ای خلیفه مسلمانان اگر این سخنان را نمی‌گفتم و تو را بی‌بهره می‌گذاشتم خطاکار بودم. خلیفه حرفهای مرا که شنید و داستان برادرانم را که فهمید بسیار خندید و گفت: راست گفتمی که تو شیخ خاموش هستی و کم حرف و گزیده‌گویی، اما از این شهر برو و دیگر به اینجا برنگرد و مرا از بغداد بیرون کرد و من شهر به شهر می‌گشتم تا خلیفه مرد و خلیفه دیگری آمد و من به بغداد بازگشتم و به جوانی که ساعتی پیش از اینجا رفت بسیار خوبی کردم و اگر نبودم کشته می‌شد، اما همه نسبتهای نادرست و ناروایی که به داد، یک جو نمی‌ارزد و هم دروغ است.

خیاط به پادشاه چین گفت: ای پادشاه این داستان سلمانی بود و وقتی سلمانی آن همه حرف زد، فهمیدیم که یاهوگو است و جوان راست می‌گفت. پس او را گرفتیم و زندانی کردیم و جوان را باز گرداندیم و به شادخواری نشستیم و تا بامداد بیدار بودیم. بعد به خانه آمدم، همسرم گفت: تو هر روز خوش می‌گذرانی و مرا تنها می‌گذاری اگر همین ساعت مرا به گردش نبری برای همیشه از تو جدا می‌شوم. ناچار با هم به گردش رفتیم و غروب هنگام بازگشت به این گوشه پشت بر خوردیم که دف می‌زد و این ترانه را می‌خواند:

چون نیست ز هرچه هست جز باد به دست چون هست ز هرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست انگار که هرچه نیست در عالم هست

شب سی و نهم

شهرزاد گفت: خیاط داستان را این چنین ادامه داد که سرانجام من و

زنم او را به خانه دعوت کردیم و برای او ماهی خریدم. استخوان ماهی درگلویش گیر کرد و مرد و او را برداشتیم و به خانه یهودی بردیم.

پادشاه چین گفت: داستان سلمانی و برادرانش به راستی جالب و شنیدنی بود، اما باید سلمانی را بیاورید تا او را ببینم و حرفهایش را بشنوم و آنگاه گوزپشت را به خاک بسپاریم. خیاط با خدمتکاران شاه رفتند و اندکی بعد سلمانی مثل غول بیابانی حاضر شد. گوشهای پهن داشت و دماغش آن چنان گنده و عظیم بود که تمام صورتش را می‌گرفت. پادشاه به خنده افتاد و گفت: ای شیخ خاموش از داستانهای خود داستانی برای من بگو. سلمانی گفت: ای پادشاه این نصرانی و یهودی و مسلمان کیستند و در اینجا چه می‌کنند و این گوزپشت مرده چیست؟

پادشاه گفت: چرا می‌پرسی؟ سلمانی گفت: برای این که پادشاه بدانند که من مردی کم‌حرف و دانا هستم و کاری به کار دیگران ندارم، و به همین جهت مرا خاموش نام داده‌اند. پادشاه گفت: داستان گوزپشت را برای شیخ خاموش بگوید و آنها سرگذشت گوزپشت و خیاط و یهودی و نصرانی و پیشکار آشپزخانه را بازگفتند. گوزپشت گفت: چه حکایت عجیبی، اما روی روی گوزپشت را بردارید تا من جنازه‌اش را ببینم. آنها روی جنازه را باز کردند و سلمانی نزدیک سر او نشست و سرش را در دامن گذاشت و به چهره‌او نگاه کرد قهقهه خنده را سرداد. چنان خندید که بر پشت افتاد. آنگاه گفت: هر مرگی علتی دارد اما مرگ این گوزپشت، از هر ماجرای عجیب‌تر است و علتی دارد که باید در کتابها بنویسند تا عبرت آیندگان شود. شاه گفت: چرا خندیدی و این حرفها چیست که می‌زنی؟ سلمانی پاسخ داد: ای

پادشاه، به خداوندی خدا سوگند که این گوژپشت هنوز زنده است. آنگاه روغندانی از جیب درآورد و گلوی گوژپشت را چرب کرد و روی او را پوشاند تا گوژپشت خیس عرق شد، بعد با منقاش در گلوی او کرد و استخوانی را که در گلویش بود بیرون آورد. گوژپشت عطسه‌ای کرد و به هوش آمد و گفت: لا اله الا الله، محمداً رسول الله، دهان همه حاضران از تعجب باز مانده بود و پادشاه چین به قهقهه خندید و پرسید: تا به حال دیده‌اید که مرده‌ای زنده شود. همه گفتند: ما نه دیده و نه شنیده‌ایم - شاه گفت: اگر این سلمانی نبود، گوژپشت را امروز به خاک می‌سپردیم. پس فرمان داد این سرگذشت را نوشتند و در خزانه نهادند. آنگاه یهودی و پیشکار آشپزخانه دربار و نصرانی را جامه‌ای گرانبها داد و خیاط را پاداش و جامه داد و او را خیاط مخصوص دربار گرداند و گوژپشت را نیز جامه‌ای زیبارزانی داشت و او را دلقک مخصوص خویش کرد و سلمانی را نیز با پیشکش لباسی ارزشمند و آراسته آرایشگر و گرمابه‌دار دربار خود کرد و بودند و بودند تا بر هم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت. فسبحان الذی لایموت.